



نانا

اثری جاودانه از امیل زولا

ترجمه محمد علی شیرازی

ماجرای زندگی یک زن هرجایی

نانا

ماجرای جانسوز يك زن هرجائی

شاهکار نویسنده بزرگ فرانسوی :

امیل زولا

ترجمه :

محمدعلی شبرازی

تهیه نسخه الکترونیک: **باقر کتابدار**

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید درخواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

خوانندگان ارجمند

این کتاب شاهکار نویسنده معروف فرانسوی امیل زولا است و برای معرفی این کتاب همین قدر کافی است که گفته شود ، هنگامیکه داستان « نانا » در فرانسه منتشر شد هزاران نفر برای خرید آن به کتابفروشیها حمله آوردند و حتی زن و شوهر هر کدام جداگانه یک جلد نانا را میخریدند ، زیرا هیچکدام از آنها از شدت شوق خواندن داستان «نانا» حاضر نمیشدند مدتی صبرکنند تا همسرشان از مطالعه این کتاب مویج و شورانگیز فراغت حاصل کند ، در اینجا بی تناسب نیست که خوانندگان را آگاه سازیم که « امیل زولا » چگونه داستان « نانا » شاهکار خود را بوجود آورد . روزی زولا با دوست نقاش خود در رستورانی نشسته و مشغول خوردن غذا بودند که پاسبانان وارد رستوران شدند ، در آن روزها زنان فاحشه را که آنها و بی‌مرد بودند ، بحکم قانون بازداشت میکردند . وقتی پاسبانان داخل رستوران شدند فاحشه های بی‌مرد از هرسو فرار کردند و بگردان پناه بردند و یک زن روسی هم به امیل زولا پناه آورد . زولا او را بر سر میز نشاند و سرگذشتش را پرسید و دوست نقاش تصویرش را کشید . زن فاحشه گفت : « نامم (نانا) است » زولا تصویر آثرن را از نقاش گرفته و بالای آن با خط درشت نام «نانا» را نوشت و گفت : « داستان آینده من همین خواهد بود » و وقتی کتاب « نانا » منتشر شد بطوری مورد استقبال عموم قرار گرفت که ناشر آن حاضر شد چندین برابر دستمزدی که با زولا قرار گذاشته بود ، به او پردازد .

نانا

ساعت نه نواخته شد، هنوز تماشاخانه (وارفته) خالی بود و جز چند نفر تماشاچی که درازها بر روی نیمکت‌های نرم مخملی نشسته بودند، هیچکس در سالون وسیعی که بزحمت چراغها آنرا روشن میکرد دیده نمیشد، با اینکه موعد نمایش رسیده بود، هنوز نوازندگان نیامده و در (سن) حرکت یاصدائی شنیده نمیشد!...

دختر راهنما دو جوان شیک را وارد سالون کرده دو صندلی در ردیف جلو بنانها نشان داد. جوانها ایستاده اطراف خود را نگریسته و یکی بدیگری گفت: «هکتور، من بتو نگفتم که هنوز زود است؟ آیا بهتر نبود که میگذاشتی در خارج سیگار خود را بکشم و آنرا تمام کنم؟» در این موقع یکی از مأمورین انتظام سالون بآنها نزدیک شده و با لعن آشنا-مانندی بآن جوان متکلم چنین گفت: «آقای فوشیری شما هستید؟ نمایش تا پیش از ساعت ۱۰ شروع نخواهد شد. هکتور با بیصبری این سخن را بر زبان آورد: «بس چرا تماشاخانه اعلان کرده است که نمایش ساعت ۹ شروع خواهد شد؟ خانم کلاریس بما تا کید کرد که پرده درست ساعت ۹ بالا خواهد رفت و او هم در نمایش شرکت خواهد کرد!» فوشیری شانه بالا افکنده زیر لب گفت: «راستی چقدر تو زود باوری و بگفته های امثال کلاریس اعتماد پیدا میکنی... خانم کلاریس از آن کسانی میباشد که حاضر است سوگند یاد کند که ستارگان را روز روشن در آسمان خواهد دید!» لفظه ای سکوت بین آندو برقرار گردید، آنها با هم نگاهی بصندلیهای سالون افکندند ولی تعداد تماشاچیانیکه آمده بودند از تعداد انگشتان دستهای آنها تجاوز نمیکرد. هکتور گفت: «آیا نتوانستی لژی را برای رفیقه خود «لوسی» بگیری!» فوشیری گفت: «آری... ولی با زحمت زیاد.» پس از آن

خیره بلژیکیه در نزدیکی سن واقع شده بود نگاه کرده و در تعقیب سخنان خود گفت: «ولی گمان نمیکنم اوسی مانند ما زود آمده باشد!» آنا خمیازه‌ای کشیده ساکت ماند و پس از لحظه‌ای گفت: «آیاتا کنون بنمایش آمده‌ای؟!» هکتور گفت: «خیر... این نخستین بار است که تماشاخانه را میبینم، چنانچه میدانید بیش از سه هفته نیست که من به پاریس آمده‌ام. فوشیری گفت: «پس تو آدم خوشبختی هستی... این نمایشنامه (ونوس موطلامی) خیلی معروف میباشد که شش ماه است اهالی پاریس در باره آن صحبت میکنند، بوردنیف آهنگ جدیدی برای این نمایشنامه ساخته است. این شخص بسیار با هوش و در کارهایش موفق میباشد و با پول هنگفتی هم این نمایشنامه را خریداری کرده است.»

هکتور با دقت تمام باظهارات رفیق خود گوش داد، آنگاه آهی کشیده با کمی خجالت گفت: «خوب بگو ببینم، آیا «نانا» آرتیست جدید که دل ونوس «گل» را بازی خواهد کرد میشناسی؟!» فوشیری فریاد برآورد: «پروردگارا... نام «نانا» بر تمام زبانها جاریست... امروز هر کس مرا دید، این پرستی را از من کرده که آیا: «نانا» را میشناسی؟ مثل اینکه من تمام اهالی پاریس را میشناسم، من همینقدر میدانم که بوردنیف نانارا پیدا و او را مشهور کرده است، از اینرو نانا باید هنرپیشه زبردست و دیدنی باشد! در هر حال من بیش از این نمی‌توانم چیزی بتو بگویم.» خشم فوشیری پس از ادای این کلمات کمی فرو نشست ولی خالی بودن محل، کمی روشنائی، صدای بازوبسته شدن درها، فوشیری را خشکین ساخته ناگاه اظهار داشت:

«نه... نه... من نمیتوانم اینجا بمانم... بیا برویم شاید بتوانیم بوردنیف را ملاقات کرده و اخبار بیشتری از او بدست آوریم.» آنگاه هر دو از سالون تماشاخانه خارج شدند. جنب و جوشی در جلو تماشاخانه شروع شده و مردم بسوی تابلوهائیکه نام «نانا» را با حروف درشت نوشته بودند حمله آوردند.

در این موقع شخص بلند بالای چهارشانه قوی هیكلی در نزدیکی گیشه بلیط فروشی ایستاد و با خشونت به مردمیکه پیرامون او ازدحام کرده بودند، گفت: «از دو هفته پیش بلیتها را خریداری نموده اند.»

فوشیری در حالیکه اشاره بآن مرد میکرد بهکتور چنین گفت : «هکتور ... این مرد، بوردنیف مدیر تماشاخانه است»

پیش از آنکه آندو جوان بیوردنیف نزدیک شوند، بوردنیف آنها را دیده فوشیری را مخاطب قرارداد و بالعین تحکم آمیزی گفت : «تو حقیقاً آدم نیک و ظریفی هستی ولی آیا اینگونه در باره نمایش نامه جدید ما اعلان و تبلیغات مینمائی؟! من امروز صبح روزنامه (فیگارو) را ورق زدم و دیدم که تو درباره سفارتخانه ژاپون خیلی چیزها نوشته ای ولی ابدأ کلمه ای از «نانا» یاد نکرده می!! در هر حال من بتو تبریک میگویم که اینگونه مقالات متین و موضوعهای شیرین در روزنامه خود مینویسی.»

فوشیری در جواب بوردنیف چنین گفت : «دوست عزیزم، چرا عجله میکنی؟! من اول باید «نانا» را ببینم تا بعد بتوانم درباره او در روزنامه خود چیز بنویسم، وانگهی من بتو قولی نداده بودم که در باره «نانا» چیزی بنویسم!»

پس از آن فوشیری برای اینکه مجال کلابه گزاری بیوردنیف ندهد، چنین گفت : «اجازه بدهید که بسرعموی خود «هکتور دولافلوآز» را که برای تکمیل تحصیلات خود پاریس آمده است بشما معرفی کنم.» بوردنیف شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. اما هکتور خیره برتا پای بوردنیف نگاه کرده بخوبی شناخت که این شخص بلند بالا و قوی هیکل همان خود بوردنیف! یعنی مردی است که از تمام مدیران تماشاخانه های پاریس معروفتر میباشد و از همه بهتر میتواند هنریشگان زیبارا پیدا کرده پولهای تماشاچیان را بجیب زند ۰۰۰ آری کسیکه با بازیکنان خود مانند مجرمین رفتار میکند و همچنین مانند افسران شهربانی و مستنطقین صحبت مینماید!! «هکتور خواست مهر خود را در قلب بوردنیف جای کند، از اینرو با کمال ادب چنین گفت: «تماشاخانه شما ۰۰۰» بوردنیف کلام او را قطع کرده باخونسردی گفت : «چرا نمیگوئید رفاصخانه من! .»

فوشیری خندید؛ اما هکتور متعجب شد و درهم فرو رفته عبارات ستایش و تعریفی را که میخواست بر زبان آورد فراموش کرد. بوردنیف در این لحظه آنها را ترك گفت تا بیکسفر از انتقاد کنندگان فنی معروف دست دهد. وقتی بوردنیف بنزد آندو جوان برگشت، هکتور از آن حالت

تعجب و گرفتگی خارج شده بود. هکتور برای اینکه در نظر بوردنیف نادان و دهاتی شناخته نشود باز چنین گفت: «من شنیده‌ام که نانا صدای شیرین و دلنوازی دارد!» بوردنیف شانه بالا انداخته پاسخ داد: «نانا؟ برعکس صدای خوبی ندارد.» هکتور برای اینکه جبران گفته خود را کرده باشد فوری گفت: «در هر حال ... نانا باید هنر پیشه زبردستی باشد.» بوردنیف با لهجه زنده خود گفت: «بازیگر زبردست و ماهر؟! او ابدأ مهارتی ندارد و حتی نمیداند بر روی سن چگونه رل خود را بازی کند!» هکتور سرخ شده بالکنت زبان گفت: «من ... من خیلی مایل هستم، این نمایشنامه جدید شمارا که همه جا تعریف آنرا شنیده‌ام و امشب شب اول نمایش آن مییاشد و چندی است تماشاخانه شما ...» بوردنیف سخنش را بریده باز حرف سابق را تکرار کرده گفت: «بگو رقاصخانه من ...» فوشیری گرم نگاه کردن بغانها بود ولی وقتی جمله اخیر بوردنیف را شنید بیاری او شناخت ولی نمیدانست که آیا بخندد یا اینکه خشمناک شود! بهر صورت هکتور را مخاطب قرار داده گفت:

«دوست من ... بیل آقای بوردنیف رفتار کن و نام تماشاخانه او را بهمان نامیکه خود او مایل است بخوان!» آنگاه رو ببوردنیف کرده گفت: «پس طوریکه شما میگویند نانائی که رل مهم این نمایشنامه را بازی میکند صدای خوبی ندارد و ماهر هم نیست، پس حتماً نمایشنامه شما نخواهد گرفت.» بوردنیف شانه بالا افکنده با لحن تحکم آمیزی گفت: «آری ... نمایش ما نخواهد گرفت.» آنگاه گفت: «آیا براستی لازم است که زن صدای دلنوازی داشته و خوب هم بازی کند؟ شما بی اطلاع هستید ... نانا شایستگیهای دیگری بغیر از آواز و بازی دارد ... اگر این پیس نگرفت توحق داری مرا نادان و خام بدانی، شما امشب نانا را دیده و متوجه خواهید شد که همان آمدنش بر روی سن تماشاچیانرا برانگیخته فریادهای آمرین و تحسین از آنها بلند خواهد شد.» سپس مانند اینکه با خود حرف میزد چنین گفت: «آری، پیروزی او حتمی است ... من آوازخوان یا آرتیستی را تقدیم تماشاچیان نمیکنم بلکه فقط زنی ... آری زیرا تقدیم آنها مینمایم» فوشیری اطلاعات زیاد تری در باره نانا از بوردنیف خواست، او هم برسشهای فوشیر را

با عبارت زنتده و جلفی باسخ داد که هکتور از شنیدن آن شرمندگردد !
بوردنیف گفت که نانا را از خیلی پیش میشناسد و با او خوش است
او حاضر نیست که زیاد با یکزن معاشر باشد ، هر وقت از زنی میرشد او را
تقدیم تماشاچیان مینماید ، اگر آنها هم از آن زن خسته شدند او را ترك
میکند ، ولی نانا غیر از آنهاست ، او اینرو ویرا برای ایفای دل (ونوس)
برگزیده است . . . نانا برای او خیلی ارزش دارد . . . (روز مینون)
هنریشه زیبا را آوازخوان زبردست معروفی که هزاران دلباخته داشت
بوردنیف را تهدید کرده بود که دست از کار خواهد کشید ولی هینکه نانای
دلربا را دید دست از تهدید کشید و دریافت که رقیب جدیدی پیدا کرده و
مانند سابق نازش را نخواهند خرید .

بوردنیف ارزش هر زنی را بخوبی میدانست . . . آری اگر کلاریس
یاسیونا تمرد میکردند وی با مشت ولگد آنها را مطیع میکرد ولی اگر
زن آرتیستی سرکشی میکرد میدانست که چگونه ویرا مقهور خود سازد .
بوردنیف در حالتیکه حرف میزد متوجه درهای تماشاخانه هم بود ،
گفت : « آه . . . این مینون است که دست در بازوی ستینر معشوق خود
افکنده . . . وی پی برده است که ستینر از هسراو (روز) خسته و سیر
شده است » هکتور با آنجا یکبار بوردنیف نگاه میکرد متوجه شده مرد بلند بالای
درشت اندامی را دید که دست در بازوی مرد کوتاه قد تنومندی که موی
سرش سفید بود ، افکنده است ! . . . مرد بلند قد مینون شوهر (روز)
بهترین آرتیستهای تماشاخانه واریته بود ، اما مرد کوتاه قد معشوق روز و
یک نفر متمول یهودی بود که در امکان عمومی معروفیت بسزائی داشت .

بوردنیف گفت : « اکنون چیزهایی از نانا بشما میفهمانم . » آنگاه
جلوتر رفته و ستینر را مخاطب قرار داده گفت : « تو دبروز او را در دفتر من
دیدى ... بگو ببینم عقیده ات درباره او چیست ؟ ! » ستینر فریاد بر آورده
گفت : « آه . . . آنزیکه وقتی من داخل دفتر شدم خارج گردید ؟
من در باره آن زن خیلی فکر کردم . . . و یقین حاصل نمودم که خود
اوست ، ولی او چون نسیمی از کنار من گذشت و نگذاشت خود او را
بینم . »

مینون باین سخنان گوش داد و سر بزیر افکند در حالیکه نگران

بود و با انگشتی که دردست داشت بازی میکرد ؟ مینون میدانست که آندو در باره نانا صحبت میکنند . بوردنیف همچنان از آرتیست جدید تعریف میکرد ، ستینر با دقت تمام گوش میداد و گاهگاهی چشمانش برق میزد ، تا اینکه مینون صحبت آنها را بدینگونه قطع کرد : « بعقیده من بهتر آنست که قضاوت در باره شایستگی و زبردستی او را بتماشاچیان واگذارید . . . بیاستینر برویم ، میدانی که همسرت در اتاقش منتظر تو است . »

بوردنیف خواست او را ببرد ، ولی ستینر اصرار بماندن کرد ، فشار مردم در پیرامون آنها رو بترزاید گذاشته اسم (نانا) از هر زبانی شنیده میشد . اسم (نانا) را با کنجکاو تکرار میکردند ، اما زنان آن نام را با لحن حسادت و نگرانی بر زبان میآوردند : نانا کیست ؟ و از کجا آمده است ؟ کسی نمیدانست . . . ولی این نام چون بوسه شیرین ، یا نغمه موسیقی دلنشین بود . . . همگی آن نام را با آسانی و نرمی تکرار میکردند و با بیصبری تمام منتظر دیدن او بودند .

بوردنیف بتماشاچیانیکه پیرامون او را گرفته و متصل در باره نانا سؤال میکردند رو کرده فریاد برآورد : « چرا اینقدر درباره او از من سؤال میکنید ؟ شما همین اکنون او را خواهید دید . » آنگاه باتکبر و غرور راه خود را از میان تماشاچیان باز کرده و رفت ، چرا بخود نبالد ، مگر نه او حس کنجکاری و شوق تماشاچیانرا برانگیخته بود ؟

مینون از روی بی اعتنائی شانه بالا افکند . . . ستینر بیاد آورد که (روز) در اتاقش منتظر او است و میخواهد عقیده ای را در باره ، جامه ای که باید آنرا بپوشد و بر روی سن در پرده اول ظاهر شود ، بداند . ستینر هنوز مردد بود که هکتور فریاد برآورد : « لوسی با کالسکه خود آمد . » لوسی استوارت زن چهل ساله کوتاه قد کوچک اندام و گردن درازی بود که لبان بسیار کلفتی داشت ولی همگی او را دوست میداشتند ، زیرا وی زنی خوش اخلاق و ظریف بود .

لوسی بابیکی از دوستان خود که کارواینی هیکه نام داشت در کالسکه نشسته بود ، هیکه دختر جوانی بود و از چهره او بخوبی معلوم میشد که بسیار خونمرد و سنگدل است . فوشیری با استقبال دوست خود لوسی شتافت لوسی به فوشیری گفت : « من يك صندلی در لژ خودمان برای شما گرفته ام ،

باما بیایید « ولی فوشیری پوزش خواسته گفت : « سپاسگزارم ... من خوشتر دارم که در صندلیهای جلوتر بنشینم تا سن را بهتر ببینم. » لوسی بدش آمد و خیال کرد که فوشیری مایل نیست با او باشد و نمیخواهد مردم او را با وی در یکجا ببینند . ولی هر طوری بود خشم خود را فرو نشانده و گفت : « چرا بمن نگفتی که نانا را میشناسی ؟ » فوشیری گفت : « من تا بحال او را ندیده ام . » لوسی گفت : « بمن گفتند که تو دوست او هستی ! » فوشیری با صدای بلند خندید ، ولی مینون یکمرتبه بازوی او را گرفته فریاد برآورد : « ساکت باش » آنگاه اشاره بجوانی کرد که در آن لحظه از کنار آنها گذشت و با صدای آهسته ای گفت : « این جوان دوست نانا بود . » همگی خیره بآن جوان نگاه کردند . . . جوان زیبا و رشیدی بود ، مینون گفت : « این جوان داجینیبه نام دارد . . . او سیصد هزار فرانک ثروت داشت که آنها را صرف زنان هرزه و هرجائی کرد ، اکنون در بورس کار میکند ، طوری دست تنک است که حتی قدرت خریداری دسته گلی را ندارد تا آنرا تقدیم یکی از معشوقه های خود بناید . . . »

لوسی در حالیکه چشم از داجینیبه برانیداشت گفت : « چه چشمان قشنگی دارد ! » و یکمرتبه بانگ برآورد : « آه . . . این بلانش است . . . او بمن گفت و تا کید کرد که تو دوست نانا میباشی . »

بلانش دو سیفیری که بدن چاق خود را بشانه جوان لاغری تکیه داده بود پیش آمد ، از رفتار و سیمای جوان آثار نجات و بزگواری آشکار بود . فوشیری آهسته گفت : « کنت کزافیبه دوفاندیر . . . » آنگاه فوشیری قامت خود را در برابر کنت جوان خم کرد . . . لوسی به بلانش نزدیک شد . . . بین آنها صحبت سریعی رد و بدل گردید . . . در صحبت آنها چندین بار نام « نانا » برده شد . . . در این موقع صدای زنگی که آغاز نایشنامه و بالا رفتن پرده را اعلام میکرد شنیده شد ، همگی داخل سالون شده غوغائی در گرفت جامه یکی از خانها پاره شد و کلاه یکی از آقایان بر زمین افتاد . در سالون صدای کف زدن متعددی طنین افکن شد تماشاچیان فریاد های خود را آمیخته به نغمه موسیقی نوده فریاد میزدند « نانا . . . نانا . . . هورا . . . هورا . . . »

فوشیری و هکتور داخل سالون شدند و در برابر صندلیهای خود

ایستاده باطراف نگاه کردند . چراغها میدرخشید . . . موسیقی نواخته میشد . . . تماشا چنان چشمان خود را از پرده برنمیداشتند ، چنین بنظر روزنامه نگار (فوشیری) و پسرعمویش (هکتور) آمد که تمام پاریس در آن سالون تنک و کوچک جمع شده اند . نیکی و پلیدی بهم وعده ملاقات در (وارپته) را داده اند ؛ ؛ تماشا چنان مظلوط عجیبی بودند از مردانیکه در عالم فن و ادب و ثروت معروف و برجسته بودند ، ولی اکثر از زنان جلف و هرزه بشمار میآمدند .

فوشیری با پسرعموی خود هکتور درباره بعضی از تماشاچیان صحبت کرد : این قاضی معروفیست که هیچکس در متانت و استعکام احکامش تردیدی ندارد . . « این یکی نویسنده مشهوریست که بزودی به حکم جنائی خوانده خواهد شد ؛ . . اما این مرد لاغر اندام از بزرگترین انتقاد کنندگان فنی بشمار میرود . . . و این . . . « فوشیری وقتی دید که هکتور برردیکه در لژ نشسته است سلام میدهد ، جمله خود را پایان نرساند ، با تعجب تمام پرسید : « پس تو کنت موفات ، دو بیفید را می شناسی ؟ » هکتور گفت : « آری من خیلی وقت است او را میشناسم . . . املاک او در نزدیکی املاک ما است . . . من چندین بار بدیدن او رفته ام ، زوجه اش باوی در لژ میباشد . . . اما آن مرد سالخورده ایکه در کنار زوجه کنت نشسته پدرش مارکی دوشواراست . « هکتور متوجه شد که فوشیری از اینکه او با کنت آشنائی دارد غبطه میخورد ، از اینرو بخود بالید و در تعقیب سخنان خود گفت : « مارکی پدر زوجه کنت از کارمندان هالیرتبه بازرسی کل کشور است ، اما کنت از ندیمان صیبی امیراتریس میباشد . « فوشیری دور بین خود را بدست گرفت و بلژ کنت موفات نگاه کرد و چشمش بر چهره کنتس هسر کنت افتاد . کنتس زن بلند بالا و سفیدی بود ، چهره ای زیبا و چشمانی گهرا داشت .

فوشیری بدوست خود گفت : « تو باید وقتی پرده میافتد مرا بکنت معرفی کنی . . من پیش از این کنت را دیده و میل دارم که هر هفته روزهای سه شنبه که در کاخ خود پذیرائی میکند دعوت شوم . ازدحام دم در تماشاخانه صدای غوغا و آشوب بین صفوف صندلیها بقدری شدید و بلند بود که صدای موسفیرا محو میکرد ، هکتور گفت : « نگاه کن . . . من شخصیرا در لژ

خود میبینم . « فوشیری نگاهی بلز کرده زیر لب گفت : « آه... آری .. این لا بوردینف است . « این کلام را بسادگی و باینی اعتنائی گفت ، گوئی وجود بوردینف در لژ لوسی يك امر طبیعی بوده و ابداً معنی خاصی ندارد ؛ چشم هکتور به ستینر و مینون که در کنار یکدیگر در لژی نشسته بودند افتاد ، همچنین هکتور متوجه بلانش که با تنه بزرگ خود کنت را از انظار پنهان میداشت گردید ، ولی هیچکدام از اینها مانند داجینیه حس کنجکاوی او را بر نیانگیخت . . . این جوان (داجینیه) بر روی نیمکت معمولی در صف سوم پشت ار کستر نشسته بود ، در کنار او هم شاگردیکه هفده سال از عمرش میگذشت دیده میشد . . . داجینیه بایصبری و نگرانی خیره پرده مینگریست ، چنین بنظر میرسید که او برای اولین مرتبه در عمر خود بچنان جایی داخل شده است ؛ « هکتور یکمرتبه گفت : « بگو ببینم . . . این زنیکه در از چهارم نشسته است کیست ؟ . . . مقصودم آن زنیست که در کنار دختریکه جامه آبی بر تن دارد بسته است ؟ ؛ « فوشیری گفت : « او « جاجا » است . «

آنگاه فوشیری سکوت کرد ، گوئی آن اسم بتنهائی دلالت بر معانی زیادی دارد که هر شخصی آنها را میداند ، ولی او یکمرتبه بیاد آورد که پسر عمویش تا کتون پاریس را ندیده و بزندگان اجتماعی آن آشنائی ندارد ، از اینرو چنین گفت : « حتماً تو اسم جاجا را شنیده ای . . . او از ماهرویان عیاش و معروف زمان (لوی فلیپ) بوده ولی اکنون فقط با دخترش دیده میشود ؛ . « هکتور اعتنائی بدختر نکرد ، زیرا بنظر هکتور جاجا با اینکه مسن بود خیلی زیبا و داربا میآمد . سرانجام برای بار دوم صدای زنك بلند شد ، تماشا چیمان در جاهای خود راست نشست و گردن کشیدند .

پرده بالا رفته فصل اول نمایشنامه شروع گردید . منظره اول کوه « الپ » را نشان میداد که پیرامونش را ابرها فرا گرفته است . . . طرف راستش عرش « ژوپیتر » رب النوع دریاها دیده میشد ؛ . . . هکتور رفیقه خود « کلاریس » را که دل « ایریس » را بازی میکرد شناخت و از روی شور و شغف کف زد ولی فوری شرمنده گردید زیرا هیچکس در کف زدن با او شرکت نکرد . پس از آن روز مینون که

بشكل الهة « ديانا » در آمده بود ظاهر گردید با اینکه روزلاگراندام و سبزه بود و ابدأ شباهتی بین او والهة ديانا نبود ولی تماشاچیان برای او مدتی کف زدند و فریادهای زنده باد کشیدند. ديانا از شوهر خود مارس رب النوع جنك شکایت داشت و شکایت خود را با آواز دلنشینی خواند ... بیانات او دوپهلو بود، ظاهراً پاک‌روی آرایش ولی باطناً بلهوسانه بود که حس شهوت حاضرین را بر میانگیخت؛ .. تماشاچیان آواز او را با فریادهای شادی و کف‌زدنهای ممتدی قطع کردند و او بنا بدرخواست حاضرین مجبور شد هر عبارتی را چندین بار تکرار کند. پس از آن شوهرش مارس در حالتیکه لباس ژنرالی بر تن داشت وارد شد. مارس بر بلندیکه درازتر از قامت او بود روی کلاه داشت و شمشیر بلندی هم بر کمر بسته بود که سرش بزمین و دسته‌اش بشانه‌اش میخورد !!

دل رب النوع جنك را آرتیست محبوب (برولیه) بازی می‌کرد ... تماشاچیان با شغف و شور بیمانندی که روزمینیون را از یاد میبرد او را استقبال کردند. پس از آن مناظر بوج و خنکی ظاهر گردید. آرتیست سالخورده (بوسك) در دل (ژوپیتر) ظاهر گردید، بوسك تاج خیلی بزرگی که ابدأ متناسب با جثه او نبود بر سر داشت. شور، شغف تماشاچیان کاهش یافته و بتدریج بیحوصله و ملول شدند طوریکه ابدأ توجه و اعتنائی بآنچه بر روی سن میگذشت نداشتند.

مینیون بتعریف و ستایش از زور خود پرداخته با صدای بلندی بنای خندیدن را گذاشت ... کنت دوفايفر کمی از روی شانه بلانش دوسیيفر ظاهر گردید ... اما فوشیری از گوشه چشم بلژ کنت موفات و همسرش مینگرینت ... کنت چون بتی نشسته بود و با حالت خشوع و خضوع مثل این بود که در برابر ملکه‌ای قرار گرفته است. اما کنتس با چشمان خماری بسن نگاه می‌کرد و تبسم مرموزی بر لبانش نمایان بود. حاضرین از یکدیگر میپرسیدند: «نانا کجاست؟ نانا کجاست؟!» در این موقع بروی سن گروهی از شوهران بیچاره و فریب خورده به ریاست (نیبتون) ظاهر شده بسوی (ژوپیتر) رفته و ازدست (دنوس) شکایت کردند. مضمون شکایت آنها این بود که او زنان آنها را بعصیان و سرپیچی از وظائف زناشویی ترغیب مینماید. دل (نیبتون) را آرتیست زبردست (فونتتان) بازی می‌کرد

وی با ریش قرمز بلندی لباس سیاهی برتن داشت و بر روی سینه اش هم « دل » نقش بسته بود که تیری آنرا شکافته بود . در این موقع خانمی از لژی فریاد برآورد : « پروردگارا . . . چقدر او بیرخت است ! ! » تماشاچیان با صدای بلند خندیدند و کف زدند ، ولی بازهم از یکدیگر پرسیدند : « نانا کجاست ؟ » در موقعیکه انتظار تماشاچیان برای دیدن نانا پایان رسیده و نزدیک بود هیاهویی برآفتد یکمرتبه ابرهائیکه پیرامون کوه (المپ) را گرفته بود ، محو شده و نانا ظاهر گردید . نانا دختر بلند بالا و بدن شهوت انگیزی داشت ، زیبایی و داربائی او خرمن دین و دل را بیاد میداد ، کیسوی طلایش بر روی شانه های عریان چون عاچش موج میزد ! . . او در حالیکه جامه ابریشمین نازک و سفیدی برتن داشت نزدیک شد . . . تبسم شیرینی بر لبانش نقش بسته بود ، بطوری تماشاچیان را مینگریست و بر آنها لبخند میزد که هر فردی از تماشاچیان چنین مینداشت که مدتهاست با ننانای زیبا آشنائی دارد . لبان نازک و یا قوت فام نانا برای خواندن آواز باز شد :

« هنگامیکه « ونوس » در روشنائی ماه میخرامد . . . ! »

همینکه صدای نانا بگوش تماشاچیان رسید همگی مبهوت گردیده با نگاههای خود از یکدیگر میپرسیدند : « این چه معنی دارد ؟ ! آیا اینهم یکی از نیرنگهای « بوردنیف » میباشد ؟ ! » زیرا آنها صدائی بآن بدی و عاری از اصول فنی در عمر خود نشنیده بودند ! . . بوردنیف حق داشت که میگفت نانا نه صدا دارد و نه آنکه میدانند چگونه باید بر روی سن ایستاده و رل خود را بازی کند . صدای خنده و تمسخر از هر گوشه و کناری برخاست . . . ولی در این موقع صدای بلند وجدی از صفوف جلو برخاست تماشاچیان متوجه گوبنده شدند . گوبنده همان دانش آموزی بود که در کنار داجینیہ نشسته بود و چهره او در آن لحظه از شدت خوشحالی میدرخشید و قتیکه جوان ملتفت شد که متوجه او شده اند گونه هایش از شدت شرمندگی و خجالت سرخ شده بود . داجینیہ به او نگاهی کرد و تبسمی نمود . تماشاچیان با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشتند و جوان شوخ فریاد برآورد : « آفرین . . راست میگوئید . . او خیلی زیبا و دارباست ! ! » نانا دید که تماشاچیان میخندند ، او هم خندید و با خنده شیرین خود

يك روح شادی و شغفی در تماشاچیان تولید کرد. نانا برآستی رب النوع زیبائی و دلربائی بشمار میرفت. . . این خنده درجه دلربائی و جذابیت او را بیشتر آشکار ساخت و دندانهای سفید چون مرواریدش نیز پیدا شد. نانا صبر کرد تا اینکه سکوت برقرار گردید. گوئی تمام عمر خود را بر روی سن گذرانده است. . . با نگاههای گیرا و تبسمهای شیرین خود بتماشاچیان میگفت: «گرچه اوصدای دانواز و قدرت نمایش دادن را ندارد ولی همچنانکه بوردنیف گفته است استعداد و شایستگیهای دیگری دارد؟» نانا بر رئیس ارکستر اشاره کرد که بنواختن ادامه دهد. آنگاه آواز خود را با آن صدای رننده دنبال کرد درحالیکه تبسمی شیرینی همچنان بر لبان باریک و سرخش نقش بسته بود!! از اشعاریکه نانا میخواند بعضی شهوت انگیز بود از اینرو چهره اش سرخ شده بر زیبایی و دلربائی او افزوده میگردد. بیشتر تماشاچیان تحریک شده و او را ترغیب بخواندن مینمودند!! چند دقیقه نگذشت که هر مردی دورین خود را جلوی چشم نگاهداشته بهر نقطه از بدن شهوت انگیز و زیبای نانا خیره مینگریست!! نانا وقتی پایان آواز خود رسید نفسش بندآمده و دیگر نتوانست ادامه دهد. ولی وی مضطرب و نگران نشده آواز را با حرکت رانهای سفید خود که جامه نازکش آنها را از انظار پنهان نمیداشت، پایان رسانید، آنگاه چرخه زده کیسوی طلایی خود را که بر روی شانه و پشتش موج میزد نشان داد. در این موقع هیجان و شیفتگی تماشاچیان بهتنهی درجه رسید. صدای کف زدن آنها در دیوار تماشاخانه را بلرزه درآورده بود.



فصل اول نمایش با هیجان و تعین تماشاچیان پایان رسید. تماشاچیان برای هوا خوری از سالون خارج شده در باره نمایش باهم صحبت نموده و میگفتند که برآستی نمایش بوج و چرندی بود. . . ولی وجود (نانا) از بوجی و چرندی نمایش میکاست. فوشیری و هکتور در بیرون با ستینر و مینون ملاقات کردند، ستینر آهسته چنین گفت: «من او را میشناسم. . . من یقین دارم که او را درجائی دیده‌ام و بالاتر از این ویراست یافته‌ام! . . .» فوشیری گفت: «بنظر منم چنین میرسد که او را درجائی دیده باشم و گمان میکنم درمیخانه تریکون دیده‌ام!» هکتور

با خشم و نفرت فریاد برآورد : « درمیخانه تریکون . . . تو او را در جای خوبی دیده‌ای ! » راستی جای تعجب است که بوردنیف چنین زنان ولگرد و هرجائی را برای نمایش استخدام میکند ! چیزی نخواهد گذشت که این تماشاخانه کانون زنان هرزه شده و ابداً زن پاکدامنی در آن پیدا نخواهد کرد . . . هرگز . . . هرگز من نمیگذارم زوجهام «روز» در این تماشاخانه کار کند . »

فوشیری سر برگردانید تا تبسمیکه بر لبانش نقش بسته بود پنهان بدارد . مردم در پیرامون آنها از اظهار عقیده درباره آرتیست جدید خودداری نمی‌کردند . یکی از آنها در باره نانا چنین اظهار عقیده کرد : « نانا از لحاظ آرتیستی ارزشی ندارد . . . ولی از لحاظ زیبایی و دلربائی بی اندازه گرانبها میباشد . » دیگری چنین گفت : « نانا چشمان جذاب و گیرائی دارد . »

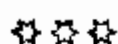
بخش دوم

زنك نواخته شد و شروع فصل دوم نمایش را اعلام نمود ، تماشاچیان بسالون هجوم آوردند . . . هکتور پس از آنکه بر روی صندلی خود نشست اولین کاریکه کرد این بود که از گوشه چشم بلژ (چاچا) نگاه کرد و بسیار متعجب شد و قتیکه دید او با صمیمیت تمام با مردیکه قبلاً با لوسی صحبت میکرد مشغول حرف زدن میباشد . فوشیری در حالیکه به او اشاره میکرد گفت : « این مرد چه نام دارد ؟ تو بمن نام او را گفتی ولی من فراموش کردم . »

فوشیری نگاهی بلژ کرده با بی‌اهتمنائی گفت : « آه . . . این شخص (لا بوردنیف) میباشد . »

بخش دوم نمایش تماشائی بود . يك میخانه پاریس را نشان میداد که گروهی از کشاورزان در آن جمع شده میرقصیدند و آوازهای تازه‌ایرا میخواندند . رب‌النوعها با لباس ناشناس از آسمان فرود آمده با کشاورزان میرقصیدند . . . رب‌النوعها میخواستند زنانیرا که « ونوس » آنها را گمراه کرده بود پیدا کنند . آن منظره خیلی مضحك و تماشائی بود ، بخصوص که (ژوپیترا) بدام عشق یکی از زنان کشاورز افتاده و آن زن زیبای دهاتی با وی معاشره نموده و با ریش بلندش بازی میکرد .

شعف و هیجان تماشاچیان هنگامیکه (مارس) آمده و یکی از زنان دهاتی با صدای دلنواز اشعاریرا که از آرتش و وضع سیاسی فرانسه انتقاد میکرد برای او خواند ، بمنتهی درجه رسیده بود . . . نیتون پس از آنکه از پیدا کردن (ونوس) خسته و نومید شده بود مانند میهمانی وارد میخانه شد . . . سرانجام ونوس زیبا که لباس دهاتی در بر داشت و سر خود را با نوار قرمزی بسته و گردنپندطلایی بر گردن مرمرین خود آویخته بود ظاهر گردید . منظره نانا در آن لباس بقدری طبیعی و ساده بود که تمام انظار متوجه او گردید . زیبایی روزمینون و کلاریس در برابر حسن و جمال نانا کاملا ناچیز بود . . . تمام مهارت و شایستگی این سه زن در برابر گیرائی و جذابیت و وجاهتی که خداوند به این آفریده دلربا عطا فرموده بود، نیست و نابود گردید .



در آن لحظه دیگر تماشاچیان باینشده و اشتباهات نانا را نمیدیدند وی هر شکلی که میخواست بر روی سن حرکت میکرد ، ابدأ اهمیت نمیداد که زبانش لکنت داشته باشد یا اینکه دل خود را فراموش کند . فقط سعی و کوشش نانا در این بود که کفل خود را تا میتواند بجنباند و رانهای سفید و خوش ترکیب خود را نشان دهد ، تا حس شهوت و غریزه جنسی را در تماشاچیان برانگیزد . نانا برآستی زن شهوت انگیز و دلربائی بود . . . حسن و جمال و جذابیت ، تناسب اندام ، سفیدی و پرگوشی بدنش بمنزله هنر و شایستگی او محسوب میشد .

بخش دوم هم پیاپی رسید . . . هوای سالون کثیف و گرم شده بود تماشاچیان بهمان سرعتیکه قبلا وارد سالون شده بودند از آن خارج گردیدند . هکتور گفت : « من باید بلژکنت موفات بروم تا برزوجه اش کنتس سلام کنم . » فوشیری گفت : « خوب کاری میکنی . . . چه خوب میشد اگر مرا هم به او معرفی میکردی . »

ولی رسیدن بلژکنت کارآسانی نبود ، زیرا تماشاچیان چون سیل از بالکونها بزیر آمده داخل راهرو میشدند . . . آندومجور شدند بآهستگی پیش بروند و در جلورفتن خود بدستها بیشتر اعتماد داشتند تا پیاهای خود ؛ آنها از جلوی لژی گذشتند که دم در آن یکنفر از انتقادکنندگان فنی

معروف ایستاده بود. انتقاد کننده عقیده خود را درباره نمایش بیچند نفر از دوستان خود میگفت که نمایش خیلی بوج وچرند و بمنزله انداختن تفی برچهره ادب و اخلاق بوده است. وقتی عقیده او را درباره نانا پرسیدند چشمانش برقی زده تبسم مرموزی بر لبانش نقش بست و ساکت ماند! . ولی نام آرتیست جدید از زبان هر شخصی شنیده میشد. جنس اعلیٰ مخصوص زنان جلف و لوند بیش از مردان از نانا تعریف میکردند.

فوشیری در راه بکنت دوفاندیفر برخورد؛ کنت آهسته در گوش فوشیری گفت: « بیینم... آیا نانا همان دختری نیست که بارها او را در گوشه خیابان بروفانس میدیدیم که مشغول جلب مشتری و عطف توجه مردان با حرکات جلف خود بود؟ » فوشیری فریاد برآورد: « راست گفتم... حالا بیجا آوردم... همان خودش میباشد. »



هکتور و فوشیری بلژ کنت موفات رسیدند، هکتور بر سر عوی خود فوشیری را بکنت معرفی کرد، کنت با خون سردی حضور فوشیری را تلقی کرد.

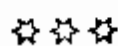
اما کنتس نام فوشیری روزنامه نگار را که شنید تبسمی کرده با کمال ادب از مقالات او که در روزنامه «فیکارو» چاپ میشد تعریف نمود. صحبت بین آن دو دوست و زن و شوهر در گرفت، سپس سخن از «نمایشگاه پاریس» بمیان آمد، کنت با لحن جدی مثل اینکه در مجلس رسمی صحبت میکند چنین گفت: « این نمایشگاه از بهترین نمایشگاههای دنیا خواهد بود... من چند روز پیش بدیدن آن رفتم و نتوانستم از تعجب و دهشت خودداری کنم. » هکتور گفت: « میگویند که کارهای این نمایشگاه در موعدی که برای افتتاح آن معین شده است. پایان نخواهد رسید. » کنتس ابرو درهم کشیده گفت: « حتماً در روز معینی افتتاح خواهد شد، زیرا اراده ملوکانه بر انجام این امر قرار گرفته است. » فوشیری با خنده اظهار کرد که چگونه آهسته بدون آنکه نگهبانان او را دیده و ممانعت نمایند داخل آن نمایشگاه شده است! . کنتس با دقت تمام سخنان فوشیری را گوش داده چندین بار تبسم کرد و همینکه سخنان او پایان رسید، کنتس هکتور را مخاطب قرار داده گفت: « امیدوارم که

سرافرازمان کرده بخانه‌ما تشریف بیاورید ، من روزهای سه‌شنبه از دوستان خود پذیرائی میکنم . « فوشیری چون دید که کنتس او را هم بخانه خود دعوت کرد ، لذا با خم کردن سر تشکر نمود . صحبتی از نمایش پیش نیامد و کسی هم سخنی در باره نانا نگفت ولی کنت بنا به عادت همیشگی خود با صدای خشنی گفت : « مارکی دوشوآ چون از نمایش خیلی خوشش می‌آمد از ما دعوت کرد که امشب را با وی در اینجا بگذرانیم . « اما مارکی لژ را ترك کرد تا جایی برای مهمانان باز شود .

فوشیری به پیرامون خود نظری انداخت تا مارکی را پیدا کند و یکمرتبه متوجه شد که مارکی با وجود کهولت با قامت راست در راهرو ایستاده خیره به این زن و آن زن مینگرد و لذت میبرد ! . فوشیری دید که مناسب نیست از موضوع نمایش و نانا صحبت کند ، زیرا کنت و کنتس مایل بگفتگوی در آنباره نبودند ، از اینرو تودیع کرد و رفت و دنبال او هم هکتور براه افتاد .



وقتی آندو از راهرو میگذشتند ، هکتور چشمش بلژ کنت دو فاندیفر افتاده دید که لا بوردیت با خانم بلانش دوسیفری آهسته صحبت میکند و در ضمن دست خود را صمیمانه بر روی شانهاش گذاشته است ، با حال تعجب به فوشیری گفت : « معلوم میشود این لا بوردیت همه زنان را میشناسد ، بین دارد با خانم بلانش دوسیفری شوخی میکند ! . « فوشیری گفت : « چرا همه زنان را شناسد ، زیرا پیشه او اینگونه ایجاب میکند ! «



در این هنگام مینون کوشش داشت که نگذارد ستینرا از نظرش ناپدید گردد ، وقتی دید که او خیال دارد لژ را ترك گوید بزور دست در بازوی وی افکنده با هم بیرون رفتند . مینون خوب ستینرا میشناخت و میدانست تا چه اندازه وی بزنان زیبا علاقه دارد و سرمیسپارد ، با کمکهای او بود که چندین بار ستینر بوصول بعضی از زنان زیبایی که دوست میداشت ، نائل گردید .



آندو مرد در خارج از تالار تماشاخانه پشت میزی نشسته مشغول

نوشیدن آبجو شده ، بدون آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند . ستینر در باره نانا فکر میکرد و آرزو داشت به يك وسیله‌ای به او نزدیک شود . بفکر او اینطور رسید که دسته گلی برای او بفرستد و او را از آن پیروزی شادباش گوید . در این موقع یکی از پیشخدمت‌ها را خواست و گفت : « زود دودسته گل از بیرون برایم خریداری کرده بیاور که میخواهم آنها را بدو آرتیست اهداء کنم . » وقتی پیشخدمت دور شد ، مینون دستهای خود را بر روی صندلی تکیه داده خیره بچهره ستینر نگاه کرد و گفت : « بسیار خوب . . . من تورا به نانا معرفی میکنم ولی باید این امر در بین ما محرمانه باشد و زوجهام از آن آگاه نشود ! »

زنک برای بار سوم نواخته شد و شروع بخش سوم را اعلام نمود تماشاچیان با سرعت هرچه تمامتر داخل سالون گردیدند . وقتی فوشیری خواست بنشیند ، ملاحظه کرد که داجینه به او اشاره میکند . فوشیری خم شد تا حرفهای او را بشنود و داجینه با صدائی که شنیده میشد گفت : « چه میگوئی ؟ ! » فوشیری دانست که داجینه میخواهد عقیده او را درباره نانا بداند ، از اینرو با لعن مرموزی گفت : « من در باره نانا آنگونه که شایسته است شرحی خواهم نوشت . » چهره داجینه از شدت خوشحالی باز شد ، زیرا پیروزی نانا اطمینان پیدا کرده و اکنون میدید که تماشاچیان شیفته او شده اند . دانشجوئیکه در کنار داجینه نشسته بود سخت مجذوب نانا شده با کمال ادب و کلمات بریده از داجینه پرسید : « ببخشید آقا . . . آیا شما این خانم را که دل و نوس را بازی میکند میشناسید ؟ » داجینه پس از لحظه‌ای تردید زیر لب گفت : « آری . . . او را میشناسم . » دانشجو گفت : « پس شما میدانید که خانه او در کجاست ؟ » از برشش جسورانه جوان نزدیک بود داجینه بر چهره‌اش بنوازد ، ولی خودداری کرده با بی‌اعتنائی تمام گفت : « خیر . . . من نمیدانم . » آنگاه پشت خود را باو کرد . جوان ساده همینکه دانست اشتباه بزرگی کرده است چهره‌اش سرخ شده در صندلی خود فرورفت .

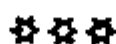
پرد بالا رفت و مغازه‌ای را در « مونتاتنا » نشان داد . « دیانا »

که کوشش داشت از زوجه اش « نینون » رهایی یابد. ظاهر گردید . . . همینکه دیانا موفق گردید « ونوس » داخل شد. در این موقع لرزه بر اندام تماشاچیان افتاد که آیا « ونوس » جامه ای بر تن دارد یا عریان است! گرچه ونوس عریان نبود ولی جامه نازکی بر تن داشت که هیچجای بدن لطیف و زیبایش را نمیپوشاند. . . . جامه نازکش چون امواج دریا شفاف و مانند آن بود که « ونوس » زیبا و دلربا از میان امواج بیرون آمده و چیزی شانه های دلفریب و سینه و پستانهای برجسته و ران های شهوت انگیزش را نمیپوشاند. هیچکس برای او کف نزد، زیرا دستهایی که برای کف زدن بالا رفته بود بیحال پائین افتاد، مثل ایسکه تمام آن دستها لمس شده بودند. هیچکس تبسمی نکرد، چهره همگی مردان پریده بود، گوئی يك خطر مرموز و پنهانی را در پیش روی میبینند! . . . آنها در برابر خود نانانی را که در پرده پیش آنگونه ساده و بی آرایش دیده بودند، نمیدیدند بلکه آنان در برابر خود زن شهوت انگیز و آتشپاره ای را میدیدند که تبسم مرموزی بر لبانش نقش بسته است. تبسم زنیکه برای ازهم دریدن و کشتن حرکت نبوده و نزدیک میشود.



« مارس » وعده ملاقاتی با « دیانا » گذاشته بود. ناگاه دیانا را درست راست و « ونوس » را در طرف چپ خود دید. در این موقع تماشاچیان منظره شگفت آور و درعین حال جذابی را دیدند، منظره مردیکه دوزن زیبا و دلفریب چپ و راست او را گرفته و هر کدام با عشوه و ناز و نیرنگهای زنانه کوشش دارد او را از چنگ حریف بر بایند و از آن خود سازد. در این لحظه باریک نفسهای تماشاچیان قطع شده و حواسهای آنها متوجه آنچه بروی سن میگذشت گردید؛ یکی از پیشخدمتها سر از لژ ستیبر و مینون بیرون کرده جلو پای هر يك از دو آلهه دسته گل زیبایی افکند. « نانا » و « روزا » با اشاره سر تشکر کردند. (مارس) دودسته گل را از زمین برداشت، نگاه تماشاچیان از روی سن برگشته متوجه لژ ستیبر گردید، چهره یهودی متمول سرخ شده سر خود را بداخل کشید و نفس را در سینه اش حبس کرد. دیانا مفلوب شده با قلبی خونین از مغازه بیرون رفت، اما ونوس پیرومندانه و با اشتیاق تمام دست در گردن (مارس)

افکند. نیتون در این لحظه داخل شد و وقتی زوجه خود را در آغوش ماس دید برق خشم و غضب از چشمانش جستن کرد. نیتون يك تور ماهیگیری در دست داشت. وی آهسته عقب سردودلباخته تبهارفته تور خود را بر روی آنها افکند و آنانرا در حالت خیانت شکار نمود. در این موقع صدای تعسین و آفرین تماشاچیان بلند شد. تمام انظار بآن نقطه ایکه ونوس در تور دست و پا میزد متوجه گردید. بوردنیف حق داشت که میگفت اگر نانا بر روی سن ظاهر شود همه را شیفته خود خواهد ساخت، زیرا نانا بیش از حد تصور موفق و پیروز شده بود. فوشیری نگاه کرد تا ببیند «نانا» چه تأثیری در تماشاچیان کرده است. نانا تمام مردان را عاشق بقرار خود کرده بود. اکنون این دانشجوی جوان در صندلی خود گردن کشیده تا هیچ حرکتی از نانا برایش پنهان نماند. همچنین کنت و فاندیفر پریده رنگ و نگران شد بود. ستینر بسختی نفس میکشید، طوری که گویی میخواهد بیهوش شود؛ اما کنت موفات، مرد موقر و متین، با نظر خریداری و آتشین نانا را نگاه میکرد. این مارکی دشوار است که پشت سردختر خود ایستاده و دیده گانش همچنان دو قطعه فوسفور، شیه دو چشم گربه میدرخشید. سرانجام نانا زیبا و دلرباییکه بآرامی و بی اعتنائی از آسمان مجد و عظمت بر هزار و پانصد بنده زر خرید خود که هر کدام مایل بودند جان و مال خود را در زیر پایش بریزند مینگریست. پرده پامین افتاد و کف زدن تماشاچیان در و دیوار را حرکت در آورد. کف زدن امتداد یافت و همگی فریاد بر آوردند: «نانا... نانا را میخواهیم!!» پرده بالا رفت، نانا در حالیکه لباس نازک و شفافی بر تن داشت و پیرامونش را (روزو کلاریس و سیونا) و بقیه آرتیستها گرفته بودند ظاهر گردید. آثار سرور و خوشحالی در چهره همگی آرتیستها آشکار بود، صدای کف زدن و فریاد تماشاچیان بلند گردید.



بعضی از تماشاچیان هنگام خروج از تماشاخانه آواز نخستین نانا را میخواندند: «هنگامیکه ونوس در روشنای ماه میدرخشد!» دم در فوشیری و هکتور بوردنیف را ملاقات کردند. مدیر تماشاخانه پاروزنامه نگار بکناری رفتند، مدیر تماشاخانه توانست از روزنامه نگار قول بگیرد که

از نمایش او تعریض بنویسد . بوددنیف مست باده پیروزی بود ، هکتور مؤدبانه گفت : « حقیقتاً نمایش شما قابل تمجید است و من بشما تبریک میگویم . »

بخش سوم

ساعت ده صبح روز دیگر هنوز (نانا) در رختخواب خود دراز کشیده بود . او در آپارتمان طبقه دوم عمارتی که در خیابان هوسمان واقع شده و یک تاجر روسی برایش اجاره کرده بود زندگی میکرد . این تاجر روسی زمستان را در پاریس گذرانده و پس از آن به مسکو مراجعت کرد درحالیکه مال الاجاره ششماهه آپارتمانرا قبلاً پرداخته بود . آن آپارتمان وسیع و دارای اطاقهای زیادی بود ، نانا موفق نشده بود تمام آن اطاقها را بفروشد و مرتب کند . در خوابگاه او دلایل زیادی وجود داشت که وی پس از رفتن معشوق روسی خود در آغوش عشاق بسیاری بسر برده و زندگانی وی در آنجا هم‌اش تلاش و مبارزه با فقر و تنگدستی بوده است . نانا دمر و خوابید و بازوان لغتش دورنازبالش بود ، ولی یکمرتبه از خواب بیدار شد و از سکوتیکه بر خوابگاه او حکمفرمایی داشت متعجب شده بود . وی سر بلند کرد پیرامون خویش را نگرید و مثل این بود که انتظار دارد کسی را در اتاق ببیند ؛ ولی در خوابگاه او جز خودش کس دیگری نبود . لحظه ای مردد ماند ، آنگاه دست خود را با خستگی و بیعالی دراز کرده زنک را نواخت . در باز شد و خدمتکارش وارد شد . نانا از او پرسید : « آیا اورفت ؟ » خادمه گفت : « آری خانم . . . آقای داجینیه چند دقیقه پیش رفت و گفت که شما خسته اید و او مایل نیست کسی شما را نگران سازد و از من خواست بشما خبردهم که فردا بسراغ شما خواهد آمد . . . » خدمتکار درحالیکه پنجره را باز میکرد حرف میزد ، وقتی پنجره باز شد روشنائی روز بر چهره پریده ، موی مجعد ، لبان کلفت و چشمان وحشتزده اش افتاد . نانا درحالیکه سعی میکرد بر خواب و خماری چیره آید زیر لب گفت : « فردا . . . فردا چه روزیست ! ! » خدمتکار گفت : « خانم شما میدانید که آقای داجینیه جز روزهای چهارشنبه نیاید . » نانا گفت : « آری . . . آری من اینرا میدانم ، ولی همه چیز اکنون تغییر کرده است ؟ ! » آنگاه در رختخواب خود نشسته بدنبال سفینال خود

گفت : « من مایل بودم آن چیز را بوی بگویم ، زیرا من میترسم که او با «زنگی» روبرو شود و ضحنه تماشائی و ظریفی پدید آید . » خدمتکار گفت : « خانم لازم بود این امر را بمن میگفتید و گرنه من از کجا میدانستم که خانم برنامه خود را تغییر داده است ؟ ! آیا شما مایلید که (خسیس) روزهای سه شنبه به ملاقات شما بیاید ؟ » (زنگی) و (خسیس) دو لقبی بوده که آن دوزن بردومردیکه مخارج (نانا) را میدادند گذاشته بودند ، یکی از آن دوزن تاجر ذغال فروش اطراف (سان کلو) بوده و دیگری مر: سالخورده ای که خیلی ممسک بود . داجینه در آشپزخانه کمین کرده بود و با بیصبری تمام انتظار کشید تا اینکه تاجر دنبال کار خود رفت و او جایش را گرفت و همینکه ساعت ده نواخته شد او هم بنوبه خویش دنبال کارهای خود رفت . این نظم و ترتیبی بود که نانا برای خود پذیرفته بود و تمام روز را کاملاً آزاد میباند . نانا گفت : « پس امروز بعد از ظهر باید من برای او بنویسم . اگر اتفاقاً نامه ام به او نرسید و فردا آمد باید او را ممانعت کنی . » اما خدمتکار در حالیکه خوابگاه را مرتب میکرد از پیروزی و موفقیت خانم خود در شب پیش سخن میگفت . او گفت که چگونه خانمش شب گذشته توانست شایستگی خود را چون آوازه خوان و آرتیستی ثابت کند ، ولی متأسفانه (خسیس) خانم را خیلی خسته کرده است اما خانم میتواند او را با لگد از خود دورسازد و بدون او زندگی کند . نانا به آرامی گفت : « آری من میتوانم با لگد او را از خود دورسازم و بدون او زندگی کنم ولی اکنون چه باید بکنم ؟ ! من امروز باید منتظر هر گونه فشار و سختی باشم . آیا دربان امروز برای مطالبه مال الاجاره نیامد ؟ ! »

آنکاه صحبت جدی بین نانا و خدمتکارش در گرفت . او سه ما بود که مال الاجاره را پرداخته و صاحبخانه تهدید کرده بود که اناثیه خانه او را توقیف خواهد خواهد کرد . نانا باز طلبکاران زیادی داشت مانند لباس دوز ، نانوا ، عطارد و غیره . . . اغلب طلبکاران صبح زود برای گرفتن طلب خود آمده بودند ولی خدمتکار آنها را در اتاقی نشانده بود ، همگی طلبکاران مؤدبانه مطالبه طلب خود را میکردند جز نانوا که سروصدائی در پلکان راه انداخته بود . . . این گرفتاریها نانا را بقدر فرزند کوچکش

«لوریس» نگران نمیساخت. نانا این کودک را هنگامیکه بیش از هفده سال نداشت از جوان بوالهوسی پیدا کرده بود، وی تربیت طفل را بعهد زنی در رامبومیه گذاشت. این زن اکنون سیصدفرانک بابت پرستاری طفلش از وی مطالبه میکند. نانا در این اواخر بدیدن فرزندش رفته عواطف مادریش تحریک شده تصمیم گرفت طفل را از آن زن باز گرفته و پرستاری او را بعهد عمه خود لیرا که در شهر باتنیول بود، بگذارد. نانا حسابی کرد و گفت: «من لااقل احتیاج به پنج هزار فرانک دارم.» لویز پیشنهاد کرد که از خسیس پول بخواهد. نانا گفت: «من قبلاً از وی پول خواستم، او بمن گفت که چون نظم و ترتیبی در کارهای خود ندارم حاضر نیست، يك فرانک اضافه بر هزار فرانکی که هرماه میبردازد بمن بدهد. اما (زنکی) در این روزها مفلس است و گمان میکنم پولهای خود را در قمار باخته است. اما داجینیہ بیچاره دنبال کسی میگردد که به او قرضی بدهد و او جز تقدیم دسته‌های گل، توانائی اعطای چیز دیگری ندارد.

این نخستین باری بود که نانا در امور خصوصی خود به این صراحت با خدمتکارخویش صحبت میکرد. خدمتکار از آن اعتمادیکه خانمش بوی پیدا کرده بود تشکر کرد و بر خود لازم میدید که راهنمائیهای لازم را بخانم خود بکند. آنگاه گفت که او خانم خود را دوست میدارد و بهمین مناسبت خانم بلانش را ترك گفته است. او میتواند در بیشتر قصرها برای خود کار پیدا کند ولی مانند در نزد خانم خود را با اینکه خانمش دست تنک است برتری داده است، زیرا میداند که خانمش آینده درخشانی در پیش دارد. بشرط آنکه خانمش به رأی و عقیده او رفتار کند، زیرا نانا هنوز در اول عمر است و تجربه کافی ندارد، به این علت ممکن است احیاناً مرتکب اشتباهات بسیاری بشود. نانا از روی کم حوصلگی در حالیکه انگشتان خود را در میان گیسوی طلائی خود فرومیبرد چنین گفت: «راست میگویی، ولی من امروز لااقل سیصد فرانک برای طفل خود احتیاج دارم.» نانا هم‌اش منتظر این بود که عمه‌اش بیاید تا آن سیصد فرانک را گرفته و برود طفل او را بیاورد... آه آیا در میان آن اشخاصیکه آنهمه برای او کف زدند یکی نبود که سیصد فرانک به او بدهد؟ راستی چقدر او

بدبخت و بیچاره است ! در این موقع صدای زنك در بلند شد لویز رفت و چیزی نگذشت که برگشت و گفت: « خانمی دم در شمارا میخواهد .. میگوید مادام تریکون نام دارد. » لویز شناخت که آن زنیکه خود را مادام تریکون میخواند ، یکی از زنان هر جایی است ، ولی بروی خود نیاورد . نانا فریاد برآورد : « مادام تریکون ؟ آه من او را فراموش کرده ام .. بسیار خوب .. بگذار داخل شود . » زن بلند بالای سالخورده ای که جامه شیک و گرانبهائی برتن داشت داخل شد . هر کس او را میدید گمان میکرد کتس یا یکی از خانمهای اعیان و اشراف است ولی اینطور نبود و این مادام (تریکون) خانه تی داشت که زنان هر جایی را در آن گردآورده و آنخانه را لانه فسق و فجور نموده بود !! مادام تریکون با صدای بریده چنین گفت : « در خانه من مردی تو را میخواهد .. آیا موافقت میکنی ؟ » نانا گفت : « آری .. ولی بگو بینم چقدر پول میدهد ؟ » مادام تریکون گفت : « چهارصد فرانك . » نانا گفت : « بسیار خوب .. چه وقت باید بخانه تو بیایم ؟ » تریکون گفت : « ساعت سه .. فراموش نکنی . »

مادام تریکون پس از ادای این کلمات از کیف دستی خود قلم و کاغذی بیرون آورد و چیزی نوشت .. آنگاه با لحنیکه میرساند خیلی خسته است گفت که او باید دنبال پنج باش زن دیگر هم برود ! . وقتی نانا تنها ماند ، نفس راحتی کشید و چهره خود را در بالش نرم مانند گربه ناز برورده ای فرو برد ، همینکه طفل خود را در جامه نوینیکه برای او خواهد خرید در جلو خود مجسم کرد تبسمی بر لبانش نقش بست و چشمان خود را بر روی هم گذاشت و با احساس مسرت پس از اندکی بخواب رفت .

تقریباً ساعت ۱۱ بود که مادام لیرا آمد و داخل خوابگاه او شد . نانا هنوز خوابیده بود ولی وقتی لیرا در را باز کرد نانا چشمانش باز شده عمه خود را دید و فریاد برآورد : « آه عمه جان شمائید ؟ ! آیا امروز به (راموجیه) میروید ؟ » عمه پاسخ داد : « من برای همین منظور آمده ام .. با ترن ساعت يك خواهم رفت . » نانا در حالیکه خمیازه میکشید گفت : « ولی نمیشود شما با قطار ساعت يك بروید ، زیرا من

زودتر از ساعت سه پول بدست نخواهم آورد... خوبست ناهار را با هم صرف کنیم تا ببینیم بعد از آن چه باید کرد. « لویز روپوش آورده بر روی شانه نانا افکند و گفت: « خانم... سلمانی آمده و منتظر است. « ولی نانا از خوابگاه بیرون نرفته بسلمانی که پشت در ایستاده بود باك بر آورد: « فرانسوا داخل شو! « مردی که در اول جوانی بود و لباس شیک برتن داشت داخل شد و در برابر نانا و عمه اش تعظیم نمود. نانا بر روی صندلی نشست و روپوش خود را بر روی دوش افکند. فرانسوا مشغول اصلاح و آرایش گردید. فرانسوا در حالیکه موهای طلائی و زیبای نانا را مرتب میکرد گفت: « خانم آیا روزنامه های امروز صبح را خواندید؟ روزنامه (فیکارو) مقاله خوبی از شما نوشته بود! « آنگاه فرانسوا روزنامه را از جیب بیرون آورد. مادام لیرا روزنامه را از دست فرانسوا گرفت و عینک را بر روی بینی گذاشته نزدیک پنجره شد و با صدای بلند بنای خواندن مقاله را گذاشت. راستی مقاله خوب و جالبی بود... فوشیری بس از مراجعت از تماشاخانه آن مقاله را نوشته بود. وی مقاله را با اسلوب ماهرانه ای نوشته بود. مقاله دوستون از روزنامه را گرفته بود. فوشیری نانا را از حیث آرتیست بودن انتقاد ولی از حیث زن بودن و جمال ستایش نموده بود! فرانسوا گفت: « راستی مقاله خوبی بود. «

نانا با دقت تمام به مقاله گوش داد و گفت که او اهمیتی نمیدهد که انتقاد کنندگان از صدا و بازی او انتقاد کنند و فوشیری در هر حال خوب نوشته است.

فرانسوا کار خود را بیابان رسانید و ادوات سلمانی را جمع کرد در حالیکه در برابر نانا خم شده بود گفت: « من به روزنامه های عصر هم مراجعه خواهم کرد... آیا مانند همیشه ساعت پنج خدمت برسم؟! « نانا فریاد بر آورد: « البته... البته باید بیای... فراموش مکن که با خود مقداری رنک و شیرینی بیاوری. « وقتی آندوزن تنها ماندند بیاد آوردند که با هم روپوسی نکرده اند از اینرو هر کدام دست در گردن دیگری افکندند و در حقیقت مقاله روزنامه (فیکارو) محرک این محبت ناگهانی شده بود! پیش از آنکه نانا مقاله را بخواند، بی به موفقیت و اهمیت

خود نبرده بود و در پیش خود گفت که آنروز بدون شك از بدترین روزهای زندگانی روزمینون خواهد بود .

مادام لیرا گفت که چون نمایش بر اعصاب او تأثیر میکند آن نمایش را ندیده است . . . نانا مفصلاً شرح نمایش آنشب را برای او تعریف کرد و از پیروزی و موفقیت خود چیزها گفت ! . . . آنگاه در حالیکه میخواهد استفسار کرد که مردم همینکه بدانند معبوده آنها یکزن هرجائی است و تا چندی پیش در خیابان ها توجه مردان را بخود جلب کرده و آنها را فریب میداده است چه خواهند گفت ! . ولی مادام لیرا ابرو درهم کشید و گفت که لازم نیست مردم چنین چیزها بدانند . گذشته خوب یا بد سبزی شده و از حکمت هم بدور است که آنها یادآور شویم . یکمرتبه در حالیکه در چشمانش برق کنجکاو میدرخشید از نانا پرسید : « پدر طفل کیست ؟ » نانا که غافلگیر شده بود لحظه ای مردد مانده سپس گفت : « پدر طفل مرد نیکی است . » مادام لیرا بانگ برآورد : « پس طفل شایسته هرگونه مواظبت و پرستاری است . » نانا پاسخ داد که براستی طفل مستحق عنایت و مواظبت میباشد و او برای فراهم کردن وسائل سعادت و راحتی او از هیچ چیزی دریغ ندارد ، از اینرو تصمیم دارد طفل را به او بسپارد و ماهی یکصد فرانک هم بدهد . همینکه مادام لیرا جمعه صد فرانک را شنید اشک محبت و دلسوزی از چشمانش جاری گردید و برای بار دوم با نانا روبوسی کرد .

وقتی نانا بیاد پسرش افتاد پولها و وعده ساعت سه بعد از ظهر را بخاطر آورده چه ، اش گرفته شد و زیر لب آهسته گفت : « این خیلی دردناک است . من باید ساعت سه بروم . » مادام لیرا خواست از نانا پرسد که خیال دارد بکجا برود ، ولی همینکه خوب بچهره او نگریست همه پیبورا دریافته وساکت ماند . در این لحظه لویز داخل شد و گفت صبحانه حاضر شده است . این دوزن به اتاق غذاخوری رفتند ، در آنجا دیدند زن سالخورده ای جلوتر از آنها داخل اتان شده و جای آنها را گرفته است . نانا از دیدن آن میهمان ناخوانده متعجب نشد ولی از او پرسید چرا یکسر بخوابگاه آورفته است ؟ زن سالخورده گفت : « باصداها میکه شنیدم دانستم که تو میهمان داری » این زن سالخورده مادام (مالورا) نام داشت ظاهرش خیلی

آراسته بود. نانا نسبت به او انس گرفته و بعضی اوقات با وی بگردش میرفت.

مادام مالورآ همینکه مادام ایرا را دید، اندکی نگران شد ولی بعد که دانست وی عمه نانا است چهره اش باز شد. نانا بر بشقاب خود که پر از گوجه فرنگی تازه بود حمله آورد و مادام ایرا هرچه خواست به او بفهماند که گوجه زود هضم نمیشود ولی آرتیست معروف این نصیحت را پذیرفت و عمه خورا متقاعد ساخت که معده او پوست کفش را هم هضم میکند. نانا خیره بکلاه مادام مالورآ نگاه کرد و از او پرسید: «آیا این همان کلاه تازه ایستکه خریده ای؟!» مادام مالورآ پاسخ داد: «آری... من آنرا قشنگتر و بهتر کرده‌ام.» نانا گفت: «آه... من نزدیک بود کلاه تو را شناسم.» مادام مالورآ سلیقه مخصوصی نسبت بکلاهها داشت. کلاهی مورد پسند او بود که رنگهای قشنگ و بازی داشته و لااقل بری بر روی آن باشد که بلندیش به نیم متر برسد. پس از آن هر سه مشغول صحبت با هم شدند در اثنا صحبت رودربایستی از میان عمه و مادام مالورآ برداشته شد و آن دوزن دانستند که در بسیاری از آراء و عواطف با هم مشترك میباشند. الفت و بیگانگی بین آن دو برقرار گردید، درحالیکه نانا به آنها گوش میداد و سبگار میکشید عمه خواست اعتماد لویز را همچنانکه مورد اعتماد نانا و مادام مالورآ قرار گرفته است بدست آورد، از اینرو سرگذشت خود را تعریف کرد و گفت که او دوره کودکی خود را در بدبختی و بیچارگی گذرانده، در جوانی محرومیتها و ناکامیها دیده و در نزد یکی از پزشکان دندان مشغول کار گردید و سپس خدمت بسیاری از زنان معروفه را بکمر بسته است.

لویز با لحن زنیکه خود را نیک میشناسد و بخوبیستن اعتماد دارد صحبت میکرد، او گفت که در تمام کارهای آن زنان معروفه دخالت میکرد و ایشانرا راهنماییهای لازم و کمک میکرد، در موقعیکه مصائب بیشماری بر آنها وارد می‌آمد برای مثال گفت روزی مادام بلانش با معشوق خود خلوت کرده بود که یکمرتبه شوهرش رسید. در اینجا لویز ساکت ماند همچنانیکه شهرزاد در موقع مناسب ساکت میماند.

مادام ایرا که حس کنجکاویش بی اندازه برانگیخته شده بود پرسید:

« خوب پس از آن چه واقع شد. » لویز به آرامی پاسخ داد : « میدانی چه شد ؟ ! من خود را در برابر شوهر افکنده و چنین وانمود کردم که بیهوش شده ام ، شوهر به آشنیخانه شتافت تا ظرف آبی حاضر کرده و مرا بیهوش بیاورد ، در این گیرودار معشوق توانست فرار کند. »

نانا خندید و در حالیکه آهسته دود سیگار را از دهان خود بیرون میفرستاد گفت : « عمه جان ، دیدی که لویز چه گوهر کرانبهائی است ! »

آنگاه با اشتیاق و کنجکاوی تمام مشغول شنیدن صحبتهای خادمه و ندیمه خویش گردید . پس از آن متوجه شد که عمه اش با کاردها بازی میکند و یکمرتبه فریاد برآورد : « نه عمه جان . . . با این کاردها بازی مکن ، زیرا من بازی با چاقو را بفال بد میگیرم . » آنگاه سیگار را خاموش کرد خمیازه ای کشید و با کم حوصلگی گفت : « ساعت دوشد و من باید بروم . . . آه پروردگارا این خیلی درناک است ! . » آن دوزن نگاههای معنی داری بهم کرده آه کشیدند و عمه گفت : « مامشغول بازی ورق میشویم تا تو برگردی . » نانا سیگار دیگری آتش زد و به مادام مالورآ گفت که خیال دارد پیش از رفتنش نامه ای بنویسد و چون از انشاء خود خوشش نمی آید خوبست او آن نامه را برای وی بنویسد . آنگاه کاغذ و قلمی برای مادام مالورآ آورد . او میخواست نامه ای برای داجینه بنویسد . مادام مالورآ با این دو کلمه نامه را شروع کرد : « دوست محبوبم » در نامه نوشت که روزدیگر از آمدن به اینجا خودداری کند ، در آنروز نباید کسی بدیدن او بیاید ؛ مادام مالورآ گفت : « گمان میکنم که باید نامه را با کلمات : « هزار بوسه ! ! » پایان برسانم . چشمان مادام ایرا درخشید و با اشاره موافقت کرد . او اصولاً از هر گونه شیفتگی و عشق بازی خوشش می آمد . . . از اینرو گفت : « خوبست بنویسی : هزار بوسه برچشمان دلربایت ! ! » نانا گفت : « آری . . . برچشمان دلربایت ! . این جمله بسیار شیرین و دلنشین است . »

در این موقع زنك درخارجی نواخته شد . لویز آمد و گفت که یکی از مأمورین تماشاخانه دم در است . . . نانا دم در رفته و کارتی از مأمور تماشاخانه گرفت . . . آن کارت از بوردنیف بود ؛ در آن کارت متذکر شده بود که موعد شروع تماشاخانه چه ساعتی است و از وی خواسته بود

معطل نکند. نانا از مأمور چند سؤال کرد، او جواب داد که بوردفیف بسیار خوشحال و سرکیف است. . . . تمام بلیتهای تماشاخانه تا هفته آینده فروش رفته است، مأمور باز هم گفت: «از امروز صبح صدها مرد تماشاخانه آمدند و نشانی شما را خواستند.» وقتی مأمور رفت، نانا رو به حاضرین کرد و گفت: «من ساعت سه باید بروم و بیش از یکساعت معطل نخواهم کرد، اگر میهمانانی آمدند بگوئید منتظر من باشند تا برگردم.»

باز هم در این موقع صدای زنك در بلند شد. معلوم شد یکی از طلبکاران آمده است. نانا امر کرد که او را یکی از اتاقهای دور ببرند بطوریکه اگر بخواهد بتواند تا غروب هم که شده است منتظر گردد. آنگاه برای باردوم خمیازه‌ای کشید و گفت: «گمان میکنم اکنون دیگر باید بروم.»

ولی با وجود این از جای خود حرکت نکرد مراقب عمه و مادام مالورآ که مشغول بازی ورق بودند گردید تا اینکه ساعت سه نواخته شد، نانا همینکه صدای ساعت بگوشش خورد فریاد برآورد: «آه پروردگارا... دیر شد.» مادام مالورآ گفت: «عزیزم... همین اکنون باید بروی.» عمه گفت: «زود باش برو و برگرد، تا من بتوانم با قطار ساعت پنج حرکت کنم.» نانا گفت: «میکوشم که بیش از ساعت چهار اینجا باشم.» آنگاه مشغول پوشیدن لباس خود با کمک لویز گردید. او دیگر چندان به پز و سرور بخت خود اهمیت نمیداد، همینکه خواست برود صدای زنك بلند شد و این مرتبه خیاطی زنك را بصدا درآورده بود. نانا آهی کشید و گفت: «راستی این مردم مرا راحت نمیگذارند.» آنگاه برای اینکه از سروصدای طلبکاران برکنار ماند به آشپزخانه رفت سپس از بلکن پیشخدمتها بالا رفته و از در خارج شد. مادام مالورآ درحالیکه پشت سر نانا را مینگریست گفت: «برای اینکه گناهان زن بخشیده شود باید مادر گردد.» آن دو زن بیازی خود مشغول شدند بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند ولی پس از چند دقیقه باز صدای زنك بلند شد، لویز رو به دوزن کرده و گفت: «باز هم صدای زنك بلند شد، گروضع بدین سؤال ادامه پیدا کند من احتیاج به این اتاق پیدا خواهم کرد تا میهمانان

۱
را جای دهم ، خوب است شما خود را برای ترك كردن این اتاق آماده سازید . »

آن دوزن باشزخانه رفته بازی خود را در آنجا بین بشقابها و ظرفها ادامه دادند ، وقتی لویز برگشت ، عمه از وی پرسید که میهمان تازه که بوده است ؟ لویز گفت : « يك طفل پانزده ساله ای که بوی شیر از دهانش میآید ! . من خیال داشتم او را از در خانه برانم ، ولی وقتی چهره بشاش و چشمان آبی قشنگ و دسته گل بزرگ و رنگارنگی در دستش دیدم دلم بر وی رحم آمد و به او به ملایمت رفتار کردم ، این طفل بهتر آن بود که به مدرسه میرفت و با اینکه در آغوش مادرش میماند ؟ ! » عمه گفت : « خوب بگو بینم با او چه کردی ؟ ! » لویز گفت : « او را در اتاق کوچک عقبی نشاندم . . در آن اتاق جز يك صندلی کوچک و جامه‌دان بزرگ تخته‌ای چیز دیگری نیست . » باز هم صدای زنك بلند شد لویز فریاد بر آورد : « آه خداوندا . . آنها مرا آرام نمیگذارند . لویز رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و در جواب نگاه استفسار آمیز مادام‌ماورا گفت : « جز يك دسته گل چیز دیگری نیست . » پس از آن باز هم چندین بار زنك نواخته شد ! !

ساعت چهار و نیم شد و نانا نیامد . . لویز از تأخیر خانم خود متعجب و نگران گردید . . . زیرا خانمش عادت داشت در نزد اینگونه عشاق و مشتریان خود زیاد نماند و زود آنها را راه بیندازد . مادام لیرا به لویز گفت : « دخترم تو باید بدانی که زندگی پر از زحمت و مشقت است و زن از رفتار و کردار خود آن نتیجه‌ایرا که میخواهد نخواهد گرفت . . از اینرو چاره‌ای جز انتظار نیست . » زنك نواخته شد . . لویز رفت ولی در این بار خیلی معطل کرد ، وقتی برگشت چهره‌اش از خوشحالی میدرخشید . وی وقتی رسید گفت : « آیا میدانید میهمان تازه کی بود ؟ او یهودی ستیز بود . . من او را مکرر در خانه مادام‌بلانش دیده‌ام . . من او را در سالون نشاندم . . » لویز کلمات خود را بیابان نرسانیده بود که صدای زنك بلند شد وی فوری بسوی در رفت پس از لحظه‌ای در حالیکه چهره‌اش برافروخته بود برگشت و گفت : « او «زنگی» بود . . من به‌وی گفتم که خانم بیرون رفته است ولی او اصرار کرد که داخل شود . . آیا میدانید که او کجانشست ؟ ! ما

هرگز گمان نمی‌کردیم او تا پیش از غروب بیاید.» مادام لیرا بتندی گفت :
«یقین درخواهنگاه نانا نشست؟!» لویز گفت : «راست گفتید... من نتوانستم
اورا مانع شوم. ولی حتماً طوری شده است که خانم اینهمه تأخیر کرد.»
ربع ساعتی گذشت و بازهم نانا مراجعت نکرد... آه خداوند چه چیزی
سبب تأخیر او شده است؟! ناگهان صدای خش خش لباس و صدای بانگی از پلکان
بیشخدمتها آمد.

نانا مراجعت کرده بود. آن سه زن پیش از آنکه نانا را ببینند صدای
نفس زدن او را شنیدند. نانا با موی پریشان و چهره‌ی برافروخته داخل شد، او
بخود زحمت نداده بود که دامان خود را در وقتیکه از پلکان بالا می‌آمد بلند کند،
زیرا پائین لباسش آلوده بگل بود. مادام لیرا فریاد برآورد: «آیا میدانید چند
نفر میهمان منتظرت میباشند؟!» لویز گفت: «راستی خانم خیلی دیر کردید؟»
ولی نانا خیلی کم حوصله بود و فریاد برآورد: «شایسته نیست اینگونه او را
تو بیخ و سرزنش نمایند؟» اما لویز در حالیکه انگشت بلب می‌گذاشت چنین گفت:
«خانم فریاد نکشید. میهمانانی در اطاق مجاور هستند.»

نانا با صدای آهسته ای گفت: «در مراجعت پیاده آمدم، زیرا
درشکه ای نبود که سوار آن بشوم.» عمه از او پرسید: «خوب بگو
بینم پول لازم را آوردی؟!» نانا پاسخ داد: «این چه برشی
است؟!»

آنگاه روی نیمکتی افتاده و از کیف خود چهار اسکناس صدفرانگی
بیرون آورد. موعده حرکت قطار گذشته بود، نانا به عمه خود نصیحت
کرد که فردا صبح به «رامبوجیه» مسافرت کند. لویز برای بار دوم
گفت: «خانم... خانه پر از میهمان است و همگی با کمال بی‌صبری
منتظر شما میباشند.» نانا خشمگین شده اظهار داشت: «ممکن است بروند
و موقع دیگری بیایند که من بتوانم از آنها پذیرائی کنم.» مادام لیرا دست خود را
دراز کرد تا اسکناسها را از نانا بگیرد، ولی نانا گفت: «نه عمه جان
نمیشود تمام اسکناسها را بشما بدهم. سیصد و پنجاه فرانک برای پرستار، پنجاه
فرانک برای من باقی میماند. پس این سه اسکناس سیصدفرانگی را
بگیرید، تا این اسکناس صدفرانگی دیگر را خورد کنم.» آنگاه اسکناس
صدفرانگی را به لویز داد. لویز اسکناس را گرفته به اتاق خود رفت و پس از

لحظه ای برگشت در حالیکه يك مشت پول خورد در دست داشت . نانا پنجاه فرانك پول خورد بعمه خود داد و بقیه را برای خویش نگاهداشت . مادام لیرا پولها را در کیف خود گذاشته تودیع کرد و رفت که طفل را برای روز دیگر بیاورد . نانا آهی کشید و مثل این بود که بارسنگینی را از دوش او بر میدارند آنگاه رو به ندیمه خود لویز کرده پرسید : « گفتی که میهمانانی در اینجا هستند ؟ ! » لویز گفت : « آری خانم . . در اینجا سه میهمان غیر از طلبکاران هستند . » آنگاه نام میهمانان را شمرد و اول نام ستینر یهودی ثروتمند را برد ، ولی همینکه نانا اسم ستینر را شنید گفت : « این مرد گمان میکند که چون دیشب يك دسته گل بمن داده است باید اینهمه اسباب زحمت من بشود . » نانا لحظه ای ساکت مانده سپس باز گفت : « من امروز زیاد از دست مردان بدی دیدم و دیگر مایل نیستم یکی از آنها را ملاقات کنم . برو و اینرا بآنها بگو . » ولی لویز از جای خود حرکت نکرد و با اندوه گفت : « خانم کمی فکر کنید . . لااقل آقای ستینر را پذیرید . . شایسته نیست او را از خانه بیرون کنید . » آنگاه لویز در باره « زنگی » صحبت کرده و چنین گفت : « او در خوابگاه منتظر نشسته است . » نانا از شدت خشم پا بر زمین کوفت و گفت که هر قدر « زنگی » انتظار بکشد حاضر نیست او را ملاقات کند و فقط حاضر است غروب از او پذیرائی کند ، آنگاه برخروشید و گفت : « همه آن ها را از خانه بیرون کن و بگذار لختی با مادام مالورا ورق بازی کنم . »

کلام نانا پایان نرسیده بود که صدای زنگ برای بار دوم بلند شد . نانا بگماشتگان خود امر کرد در را باز نکنند . . ولی لویز به امر او گوش نداده بسوی در رفت و پس از لحظه ای برگشت و دو کارت در دست داشت و با لعن جدی گفت : « من این دو آقا را بسالون بزرگ راهنمایی کرده ام و بآنها گفتم که خانم همین اکنون به نزد آنها خواهد آمد . » نانا با چشم های برافروخته می که برق شرارت از آنها جستن میکرد به او خیره نگریست . . ولی همینکه بر روی آن کارت اسم مارکی دوشوار و کنت موفات دو بیفل را خواند ، فوری آتش خشم و غضبش فرو نشست ، پرسید : « آیا این دو آقا را میشناسی ؟ ! » لویز پاسخ داد : « من مارکی را

میشناسم . « نانا فکری کرد و تصمیم گرفت که لااقل بدیدن آن دو نفر اعیان برود .

آنکاه به اتاق خود رفت درحالیکه تأسف میخورد که چرا از نشستن در آشپزخانه و بازی و صحبت با یاران خود محروم شده است . نانا لباس های خود را کهنه رو پوش نازکی بر دوش افکند ولیکن همه اش به تمام مردان اعم از اشراف دشنام میداد . لویز متوجه شد که خانمش بسیار خشمناک است . از وی خواست که بر خود رحم کرده کمی آرام شود . نانا بگفته اویز عمل کرده خود را آرام نمود سر بلند کرد و چون شاهزاده ای برآه افتاد ، ولی هنوز بدم در نرسیده بود لویز او را نگاهداشته گفت : « خیر . . . خانم باید در اتاق بماند . . . و آن دو مرد بدیدن او بیایند ، اینست راه و روش ملاقات با بزرگان ! ! » . دو مرد داخل شدند و سر خود را با احترام تمام خم کردند . نانا با دست اشاره مختصری کرد ، دو مرد بیروی نموده نشستند . آن اتاق با انائیة گرانبها و برده های ابریشمی مزین شده بوی خوشی به مشام میرسید و آن اتاق از بهترین و شیک ترین اتاقهای خانه محسوب میشد . نانا را آن لباس نازکش ، اندام موزون و بدن لطیف او را کاملاً آشکار میساخت و همچنین موی پریشان طلائی و پرازشکنش آیت حسن و جمال بشمار میرفت . کنت موفات با کمال ادب گفت : « بدون شك از اینکه اسباب زحمت خانم مهربان شده ایم ما را خواهند بخشید . . . ولی ما برای يك کار خیری به اینجا آمدم . . . من و این آقا از اعضاء یکی از بنگاه های خیریه این بخش میباشیم که کوشش میکنیم ، بیچارگان را دستگیری نمائیم .

مارکی دوشوار در تعقیب سخنان کنت چنین گفت : « وقتی ما دانستیم که چنین ستاره درخشانی در اینخانه زندگی میکند فوری به اینجا آمدم تا از کمک مادی و معنوی شما برفع مستمندان برخوردار گردیم . » نانا گفت : « شما خیلی خوش آمدید که به اینجا تشریف آوردید و من بهر کمک و مساعدتی که امر فرمائید حاضر میباشم . » در این موقع باز هم صدای زنک و درخانه بلند شد ، نانا گفت : « آه خداوندا . . . باز هم میهمان تازه . . . این مردان چرا دست از سرم بر نمیدارند و راحت نمیگذارند ؟ ! » مارکی گفت : « خانم اگر بدانید در این بخش چقدر مستمند وجود دارد ؟ : در

این بخش بیش از سه هزار بینوا وجود دارد. صدها زن و بچه از گرسنگی و بیماری با مرگ دست بگیربان میباشند!» نانا که راستی متأثر شده بود با لحن اندوهناکی زیر لب گفت: «آه خداوند... با آنها رحم کند.» نانا که مانند بیشتر زنان زود متأثر میشد، فوری چشمان شهلایش پر از اشک شد و فراموش کرد که او تظاهر ببرزگواری و وقار نموده است. بطرف جلو خم شد تا بهتر سخنان آنها را بشنود در این هنگام رو پوش او پس رفته شانه‌های ظریف و گردن لطیف و پستان‌های خوش ترکیب و برجسته او نمایان گردید.

آن دومرد نانا را نیمه عریان، همچنانیکه او را در تماشاخانه دیده بودند، مشاهده نمودند، مارکی نفس بند آمد و کنت دستی بر روی پیشانی گرم خود کشید. در این موقع نانا چنین گفت: «چقدر خوب است آدمی ثروتمند باشد و پول‌های خود را اینگونه در امور خیریه صرف کند ولی در عین حال هر شخصی باید بقدر توانائی خود قیام نماید، یقین بدانید که اگر من میدانستم...» و نزدیک بود کلمات خود را بیابان برساند و اشتباه بزرگی را مرتکب شود ولی بیش از آنکه کلمات خود را تمام کند کمی مردد ماند، زیرا وی فراموش کرد که پنجاه فرانک را در کجا گذاشته است؟

سرانجام بنخاطر آورد که آنرا در کشوی میز گذاشته است... فوری آنرا بیرون آورد... باز هم در این لحظه صدای زنك بلند شد. دومرد از جای برخاستند. نانا در حالیکه پنجاه فرانک را در کف داشت و دست خود را بسوی آنها دراز میکرد گفت: «خیلی خشنودم که میبینم دو نفر آقای خیرخواه مانند شما اینهمه زحمت برای مستمندان میکشند!» آنگاه تبسم شیرینی که دندانهای مرواریدمانندش را نمایان ساخت بر لبانش نقش بست. کنت موفات از رفیق خود زرنکتر بود، دست دراز کرد و پول را از کف دست نانا برداشت ولی يك ده فرانکی در میان دست نانا باقی ماند و ناچار شد که برای برداشتن آن ده فرانکی پوست نرم و سفید نانا را لمس کند. نانا در حالیکه میخندید گفت: «من امروز فقط با این مقدار پول میتوانم بمستمندان کمک کنم ولی امیدوارم بعدها بتوانم بیشتر مساعدت نمایم.» آن دو مرد محترم دیگر عذری برای ماندن

نداشته تودیع کردند و رفتند . نانا تا دم در آنها را مشایعت نمود . در وقت رفتن نانا به تالار پذیرایی نگاهی افکند و کسی را در آنجا ندید ، خیلی متعجب شد و از خود پرسید که لویز با میهمانان چه کرده است ؟ آیا آنها را در قفسه پنهان کرده است ؟ نانا در حالیکه با دو میهمان خدا حافظی میکرد گفت . « امیدوارم که شما را دو مرتبه زیارت کنم . » آنگاه چهره او باز شد تبسم شیرینی بر لبانش نقش بست . آن دو مرد ندانستند که آیا نانا فقط بر روی آنها تبسم میکند یا اینکه بر روی تمام اعضاء انجمن خیریه تبسم مینماید ! ! کنت موافق برای آخرین مرتبه قامت خود را به احترام خم کرد و کلاه بر سرش گذاشت . . . آن چند دقیقه کوتاهی را که در اتاق لباس نانا گذرانیده بود با اینکه آزمایش های زیادی از بنامه داشت تأثیر عمیقی در وی نمود .

نانا به اتاق خود برگشت و دید که لویز منتظر او میباشد . وی در حالیکه میخندید گفت : « من مفلس شدم . . آنها پنجاه فرانک مرا هم بردند . »

نانا از خود تعجب میکرد که چگونه گذاشت آن دو نفر او را لغت کنند در حالیکه خودش آرزو داشت آنها را لغت نماید ! . . نانا وقتی کارت ها و نامه ها را در دست لویز دید بیشتر برانگیخته شد . او بی میل نبود که نامه ها را بخواند بخصوص نامه های عاشقانه را . . اما میهمانان ! . او هرگز حاضر نبود یکی از آنها را ملاقات کند . نانا بلویز گفت : « میهمانان چند نفرند ؟ ! » لویز گفت : « خانم بطور تحقیق نمیدانم . . آنها تمام اتاقهای خانه را اشغال کرده اند . »

نانا با اصرار تمام فریاد برآورد : « رود برو و همگی را از خانه بیرون کن و زودتر از همه « زنگی » را خارج کن . » لویز در حالیکه تبسم میکرد گفت : « من خیلی وقت است سراورا از سر خود و شما کم کرده ام ، وی میخواست بشما اطلاع دهد که او نمیتواند امشب حاضر شود . » نانا از خوشحالی کف بر کف سائید . . . زنگی امشب نخواهد آمد . . . وی آزادی کاملی خواهد داشت ! ! نانا تصمیم گرفت که آنشب را زود و تنها بخوابد از اینرو بلویز چنین گفت : « من وقتی از تماشاخانه برگشتم زود خواهم خوابید و تو باید تا ظهر فردا مرا بیدار کنی ! ! » آنگاه لحظه ای

ساکت ماند سپس در تعقیب سخنان خود گفت : « اکنون تو باید همه مردمانیکه در اینخانه هستند بیرون کنی . . . من از تمام آنها بیزارم . » ولی لویز ابدأ از جای حرکت نکرد و گفت : « خانم . . . آقای ستینر را هم بیرون کنم ؟ ! » نانا گفت : « آری . . . همه آنها را بیرون کن . » لویز گفت : « ستینر مرد ثروتمند و معتبری است و رابطه دوستی باروسای تماشاخانه ها دارد و شما اگر بخواهید میتوانید از آنها استفاده کنید . » ولی نانا به اصرار تمام گفت : « زود باش لویز عزیزم . . . تمام آنها را بیرون کن . »

لویز چون دید نانا اصرار زیادی دارد برای اجرای امر او شتافت نانا خویشتن را بر روی نیمکت افکند و منتظر شد تا اینکه همه میهمانان رفتند ، آنگاه نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد که از دست آنها رهایی پیدا کرده است . پس از آن نانا از جای برخاسته بسالون پذیرائی و اتاق غذا خوری رفت و کسی را ندید ، اتاقهای دیگر را گردید ، و در اتاقها را باز کرد و بست تا اینکه داخل اتاق کوچک عقبی شد و یکمرتبه دهانش از تعجب بازماند ، زیرا جوان تقریباً شانزده ساله ای را دید که بر روی چمدان نشسته و دسته گلی در دست دارد . نانا فریاد برآورد : « آه پروردگارا . . . همه آنها نرفته اند ؟ ! » اما جوان شانزده ساله همیشه نانا را دید از جای جسته چهره اش سرخ شد و چنین بنظر میرسید که نمیداند با دسته گلی که در دست دارد چه بکند و آنرا از این دست بآن دست میداد ! . . .

نانا بر آن جوان رقت کرده خنده ای نمود و گفت : « آه عزیزم این چیست ؟ ! » راستی چه عیبی دارد نانائی که آنهمه عاشق دارد با طفل شانزده ساله ای هم عشقبازی نماید ؟ ! نانا از روی مهربانی با انگشت بر گونه جوان زده و پرسید : « تو کیستی و نامت چیست ؟ ! » جوان گفت : « اسمم ژرژ پیگون است . » جوان در تعقیب سخنان خود گفت که شب گذشته او را در تماشاخانه دیده و اکنون آمده است تا به او شاد باش گوید . نانا گفت : « آیا این دسته گل را هم برای من آوردی ؟ ! » جوان گفت : « آری خانم برای شما آوردم . » نانا گفت : « پس ای خسیس خردسال چرا آنرا بمن نمیدهی ؟ ! » آنگاه دسته گل را از جوان گرفت . جوان

دست نانا را گرفته بلبان سوزان خود نزدیک کرده با ولع و اشتیاق تمام بوسید .

نانا خشمناك شد چهره اش برافروخت و خواست سیلی بر گوش او بزند ولی خودداری کرده تبسمی بر روی او نمود سپس تا دم در او را مشایعت نمود و وقتیکه با او خداحافظی میکرد به او گفت که وی میتواند هر وقت مایل باشد بدیدن او بیاید . . . جوان رفت در حالیکه از شدت اضطراب نمیدانست گامهای خود را بر کجا میگذارد ؟ ! نانا به اتفاق خود برگشت و دید فرانسوا منتظر اوست تا کیسوی او را پیش از رفتن به تماشاخانه آرایش کند . نانا در برابر آئینه نشست و سرخود را در اختیار سلمانی گذاشت . لویز نفس زنان داخل شد و گفت : « خانم . . . سه نفر از میهمانان ابدأ حاضر نمیشوند بیرون بروند . » نانا گفت : « بسیار خوب آنها . . . آنها را بحال خود گذار ، همینکه گرسنگی به آنها زور آورد خود بخود بیرون خواهند رفت . » باز هم صدای زنك خانه بلند بود بطوریکه نانا از شمردن میهمانان خسته شد . از صدای زنك میشد میهمانان را شناخت . . . این دست مضطرب و نگران و آن یکی دست لرزان و عصبانی ولی این آخری دست ثابت و توانائی میباشد که میرساند صاحب آن طلبکار است .

ناگهان نانا متوجه سلمانی شده و گفت : « فرانسوا بگو بینم آیا صد فرانك همراه داری ؟ » سلمانی قدمی عقب رفته گگاهی بر سرزیبائی که آنرا مرتب کرده بود نمود و به آرامی گفت : « صد فرانك ؟ آری همراه دارم و حاضرم آنرا بشما بدهم ولی مشروط بر اینکه . . . » نانا به اومحلت نداد و گفت : « فرانسوا لازم نیست شرطی بکنی و مطمئن باش پولت از بین نخواهد رفت . » آنگاه با سر اشاره بسالون پذیرائی نمود و مثل اینکه به وی میگوید : « عشاق من زیادند » فرانسوا آنچه را نانا خواسته بود به وی داد . لویز آمده بخانم خود اطلاع داد که وی مجبور شده است برخلاف عرف و عادت دو یا سه نفر از میهمانان را در يك اتاق جای دهد ، آنگاه با کم حوصلگی تمام گفت : « ای کاش همدیگر رامیخوردند ؟ » نانا با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشت و گفت که وی صدای خوردن شدن استخوان های آنها را میشوند و معلوم میشود که مشغول خوردن

یکدیگر میباشند. و نیز اضافه کرد: « ترس من اینستکه مبادا اثاثیه خانه را بخورند. در این لحظه لا بوردیت داخل شد. نانا خوشحال شده به او گفت: « با من بیرون بیا، شامی با هم میخوریم و سپس به تماشا خانه میرویم ». نانا همینکه آرایش خود را پیرایان رسانید و لباس پوشید دست در بازوی لا بوردیت افکند و به آشپزخانه رفت و از راه پلکان پیشخدمتها خانه را ترک گفت.

« ۴ »

چراغهای زیادی در قصر کنت موفات واقع در خیابان باتیفرو میسوخت این کاخ يك قصر قدیمی بود که دیوارهای بلندی داشت. قصر در وسط باغچه وسیعی که درختان کهنسالی نورخورشید را نمیگذاشت درست داخل اتاقها گردد، واقع شده و هوای آن نمناک بود. کنت این قصر را از اجداد خود به ارث برده بود و اثاثیه آنرا ابدأ دست نزده و چیزی بر آن نیفزوده بود، گویا میخواست جنبه قدیمی و باستانی خود را از دست ندهد. زوجه کنت عادت بر این داشت که از میهمانان خیلی نزدیک خود در سالون کوچک واقع در طبقه اول پذیرائی کند. . . . در این سالون کوچک بدون تکلف و بطور یگانگی میتوانند دور هم جمع شوند. شبی کنتس بنا بر عادت همیشگی در برابر بخاری در سالون نشست در حالیکه دوستان زنش پیرامون او را گرفته بودند، اما دخترش ستلا در گوشه ای تنها نشسته و مشغول خواندن کتابی بود.

کنتس گفت: « اعلیحضرت شاهنشاه ایران را خواهیم دید ؟ » گفتگو درباره پادشاهان و شاهزادگان و بزرگانیکه برای دیدن نمایشگاه پاریس می آمدند در گرفته بود. کنتس در تعقیب سخنان خود گفت: « همچنین گفته میشود که امپراطور آلمان و قیصر روس هم به این مناسبت پاریس خواهند آمد. » مادام شاپترو، زوجه یکی از سفرا گفت: « اگر این موضوع صحت داشته باشد، ما جشنهای باشکوهی را خواهیم دید » در گوشه سالون ستینر با یکی از نمایندگان در باره اوراق بها دار در بورس پاریس صحبت میکردند و کنت موفات در حالیکه ابرو درهم کشیده بستنان آنها گوش میداد. در نزدیکی در کنت کزافییه دو قاندیفر با سه نفر از رفقای جوان خود ایستاده بود و با صدای آهسته ای با آنها صحبت میکرد

شاید یکی از وقایع عشقی خود را برای آنها تعریف میکرد ، آنها با دقت تمام گوش میدادند و گاهگاهی میخندیدند . کنت ثروت بی پایانی به ارث برده و بدون حساب مشغول خرج کردن آن بود . کنت اسبهای زیادی داشت و بسیاری از اسبانش در مسابقه اسب دوانی شرکت میکردند . کنتس سابقین رو بدوستان خود کرده گفت : « من سال گذشته امپراطور آلمان را در «بادن» دیدم . . . وی با اینکه سالخورده است تندرست و نیرومند میباشد . »
مادام شایتر و گفت :

« بدون شك شاهزاده بیسمارك با امپراطور خواهد بود . . . آیا والا حضرت را دیده ای ؟ ایشان چند سال پیش در وقتیکه هنوز سفیر آلمان در پاریس بود ، صبحانه در سر میز ما صرف نمود . . . راستی من علت پیروزی این مرد را نمیدانم . . . مادام تیزل که همسر دادیار معروفی بود گفت : « چطور مگر ؟ » مادام شایتر و گفت : « برای اینکه من از شکل این شاهزاده خوشم نیامد . . . او بنظر من خشن و بد اخلاق و کند فهم آمد . . . گمان میکنم کنت دو فانیفر هم با من هم عقیده باشد . آنگاه بکنت دو فانیفر مجال داد تا کلام او را تأیید نماید . . . همگی درباره بیسمارك گرم گفتگو بودند که در سالون باز شده د کتر دو لافلوا از داخل شد و دنبال او هم فوشیری وارد گردید . کنتس فوشیری را که برای نخستین بار بغضه او آمده بود دید و به استقبال او شتافت ؛ روزنامه نگار در برابر کنتس خم شده دست کنتس را بوسید و گفت : « من فرصت را غنیمت شمرده با کمال افتخار دعوت شما را پذیرفتم » کنتس تبسمی نمود و جمالتی بین آن دو رد و بدل گردید و پس از آن بجای خود برگشت و بر روی نیمکت نشست . فوشیری با خم کردن سر بکنت سلام داد و کسی در آنجا جز ستینرا او را نمیشناخت . . . ولی چیزی نگذشت که دستی بر روی شانه او گذاشته شد ، سر بر گردانیده کنت دو فانیفر را دید . از دیدن کنت خوشحال شده بدست او فشار آورد و با صدای آهسته ای به او گفت : « فردا وعده ما را فراموش نکنی ؟ » فوشیری گفت : « آیا اجازه دارم بلانش را هم دعوت کنم ؟ » کنت گفت : « مختاری . . . هر چه مدعوین بیشتر باشند او خوشحالتر خواهد شد . » کنت دو فانیفر خواست برود تا گفتگوی خود را درباره بیسمارك ادامه دهد

ولی فوشیری با این گفته خود او را نگاهداشت و گفت : « من یقین دارم که تو هرگز نام شخصی را که از من خواستی او را دعوت کنم ابدأ بخاطر نیآوردی ؟ »
تهیه نسخه الکترونیکه: باقر کتابدار

آنگاه نگاه خود را متوجه آن طرفیکه کنت موافق بود نمود و چشمکی زد ، فاندیفر با تعجب تمام فریاد برآورد : « ممکن نیست ! . »
فوشیری گفت : « من به نانا وعده دادم که آنشخص را دعوت کنم . . و برای همین مقصود هم به اینجا آمدم . » هر دو خندیدند ، فاندیفر به نزد خانم ها برگشته و چنین گفت : « من بر شما ثابت میکنم که بیسمارک از هر شخصی باهوش تر و زرنگتر میباشد ؛ مثلاً روزی اتفاق افتاد . . . آنگاه لطیفه هائی از سیاستمدار بزرگ آلمانی تعریف کرد . هکتور صحبت فوشیری و فاندیفر را شنید ولی از موضوع صحبت چیزی نفهمید و نیز ندانست که نیمه شب آینده در خانه چه کسی جمع میشوند . تصمیم گرفت چون سایه فوشیری را دنبال کند تا چگونگی را دریابد . فوشیری پشت میزی نشست و پیرامون خود را نگریست و نگاهش بکنتس سایین دوخته شد و اتفاقاً فوشیری در باره کنتس چیزهای زیادی شنیده بود و از جمله میدانست که کنتس در هفده سالگی ازدواج نموده و وی اکنون سی و چهار سال دارد زندگانی او میان شوهر و مادر شوهرش خیلی خشک و خالی میباشد ، بیشتر به زندگانی زنان تارک دنیا در دیرها شباهت دارد . برخی او را سردی و خشونت متهم میکردند گروهی نیز بحال او رقت میکردند و در باره نگاهکای دلفریب و خنده های شیرین او بیش از آنکه در آن قصر قدیمی شوم زندانی شود صحبت میکردند ؛ یکی از دوستان فوشیری که افسر بود و در این اواخر در مکزیك فوت شده بود در یکی از مجالس عیش و نوش به وی گفته بود که رابطه ای با کنتس دارد ؛ فوشیری درست بخاطر نیاورد که دوست افسرش بطور تحقیق در این باره چه گفت ، ولی وقتی خیره بکنتس نگریست و دید که وی بخاطر مرک مادر شوهر خود سیاه پوشیده تبسم معزونی و بی آلاشی بر لبانش نقش بسته است در باره گفته آن افسر تردید پیدا کرد .

www.persianbooks2.blogspot.com

هکتور گفت : « من نمیدانم چرا آنها اینهمه در باره بیسمارک صحبت میکنند . راستی خسته شدم بیایید برویم . » ولی یکمرتبه فوشیری

متوجه او شده و پرسید : « آیا میدانی که کنتس معشوقی دارد ؟ ! من بطور تحقیق چیزی نمیدانم . همینقدر میدانم این جوانی که نامش « فوکارمون » است مدام دنبال کنتس میرود و پیرامون او پرسه میزند ولی کنتس خیلی موقر است و اگر هم رابطه‌ای با این جوان داشته باشد شك و شبه‌ای برای کسی باقی نمیگذارد . در هر حال کنتس ظاهر آراسته‌ای دارد و شوهرش نیز مرد متدینی است . . . این زن و شوهر دوست با وفائی دارند که مسیو فینومیباشد . مسیوفینو آن مرد سالخورده کوتاه قدی است که در نزدیکی کنتس نشسته است . . . آیا او را نمیشناسی ؟ ! » فوشیری سر بزرگافکند و ساکت ماند . . . او آقای فینو را میشناخت و رابطه او را با اشخاص متدین و روحانی میدانست . لحظه ای بسکوت گذشت یکمرتبه فوشیری گفت :

« تو راست میگوئی . . . میشود اینجا ماند ، با تمام کردن کار خود از اینجا خواهیم رفت . » هکتور گفت : « چه کاری ؟ ! » فوشیری جوابی نداد زیرا دید که ستینر بسوی آنها پیش میآید . ستینر آهسته گفت : « آیا فردا یکدیگر را نخواهیم دید ؟ » فوشیری با تعجب گفت : « مقصودت را نفهمیدم . »

ستینر گفت : « با وجود موانع او را ملاقات کردم . . . و نانا مرا به میهمانی که در خانه خود برپا میکند دعوت نمود . » ستینر با خوشحالی صحبت میکرد و سخن خود را با این جمله پایان رسانید : « تو که مورد علاقه او میباشی حتماً در این میهمانی دعوت خواهی داشت . » فوشیری گفت : « او دنبال من فرستاد تا در باره مقاله ای که برای او نوشتم از من تشکر کند ، وقتی بدیدن او رفتم مرا بچشم دعوت نمود . » ستینر گفت : « راستی تو آدم خوش اقبالی هستی ! . » در این موقع در باز شد و زن سالخورده ای که جوانی دنبالش بود وارد شد . فوشیری فوری دانست که آن جوان همان دانشجوئیست که تماشاچیان را در تماشاخانه با این گفته خود در باره نانا خندانید : « او خیلی دلمرباست ! . » ورود این سالخورده همه را بچشمش آورد و برای استقبال او از جای برخاستند ، کنتس بسوی او شتافت و وی را بسینه چسباند ، فوشیری با کنجکاو و تعجب آن منظره را مینگریست ، هکتور متوجه تعجب فوشیری گردیده

توضیح داد : « اینخانم سالخورده مادام هیجون نام دارد ، او بیوه یکی از سردفتران در (لافوندیت) میباشد ولی اکنون در پاریس بسر میبرد تا از پسر کوچک خود ژرژ که داخل دانشکده حقوق شده است پرستاری کند و رابطه میان مادام هیجون و خانواده مارکی دوشوا آر خیلی قدیمی است و از پیش از تولد کنتس سابقین شروع شده است . مادام هیجون بکنتس گفت :

« من فرزند خود ژرژ را آوردم . . آیا او را میشناسی ؟ » او حالا بزرگ شده است . چنین نیست ؟ » کنتس نگاه دلفریبی بزرزافکند و مادام هیجون کنتس را بیاد آورد که وی دو سال پیش با ژرژ ورق بازی کرده و کنتس هم گفته مادام را بخاطر آورده خندید و پرسید : « راستی فلیپ کجاست . . آیا او در پاریس است ؟ » مادام هیجون گفت : « او اکنون از سر بازان «ورسای» میباشد . » آنگاه با تکبر و مباهات گفت که پسر بزرگش فلیپ توانست در سن ۲۴ سالگی به درجه سرهنگی برسد ! .

همگی با احترام بسنخنان او گوش دادند . ساعت ۱۱ نواخته شد ، کنتس و دخترش شروع بدادن چای نمودند ، فوشیری از نزدیک شدن موفات و فاندیفر فرصت را غنیمت شمرده رو به موفات کرده و گفت : « من از خانمی برای شما پیامی آورده ام ، آنخانم شما را دعوت بصرف شام در خانه خود نموده است . » موفات گفت : « کدام خانم ؟ » فوشیری گفت : « نانا » موفات ابرو درهم کشید مژگانش کمی لرزید و در چهره اش آتارنگرانی آشکار شد ، اما فاندیفر به موفات گفت : « تو که او را در خانه اش دیدی ! » موفات گفت : « چه ؟ در خانه اش دیدم ؟ آری... آری... ولی برای يك کار خیری این امر دلیل آن نیست که من او را میشناسم . . . خیر... خیر... من از آن کسانی نیستم که بر سر سفره چنین زنی حاضر شوم . » فوشیری با فاندیفر همصدا گشته و هرچه خواستند موفات را راضی به رفتن بخانه نانا بنمایند موفق نشدند . اتفاقاً هکتور و ژرژ در نزدیکی وی بودند ، صحبتهای آنها را شنیدند و نگاههای معنی داری بیکدیگر نمودند ، هکتور آهسته گفت : « پس میهمانی در خانه نانا میباشد . » ژرژ ساکت ماند در حالیکه چهره اش سرخ شد ، زیرا او

این روزها در دامن فسق و فجور افتاده بود. هکتور گفت: « من خانه او را نمیدانم کجاست؟! » ژوز مثل اینکه جمله ای را حفظ کرده باشد و اکنون میخواهد آنرا بدون يك کلمه زیاد و کم پس بدهد چنین گفت: « نانا در طبقه سوم خانه شماره ۱۲ واقع در خیابان هوسمان بین دو خیابان (ارکار) و (ماسکیه) سکونت دارد. » و چون تعجب هکتور را دید گفت: « من امروز بدیدن نانا نائل شدم و او مرا به میهمانی دعوت نمود. »

- ۵ -

لویز صبح زود خانه را بدست یکی از مدیران معروف و وستورانهای پاریس سپرد تا سفره با شکوه و رنگینی بمناسبت پیروزی نانا مرتب نماید. مدیر وستوران ملاحظه کرد که سالون گنجایش تمام مدعوین را ندارد، از اینرو اثاثیه آنرا به اتاق آرایش برد. ساعت ده شب بود که نانا از تماشاخانه برگشت و از ندیمه خود پرسید: « آیا همه چیز را حاضر کردید؟ »

ندیمه گفت: « نمیدانم... من هیچ کاری به این میهمانی ندارم.. تمام کسانی که برای مرتب کردن آن آمدند همه اثاثیه خانه را زیر و رو کرده اند. » آنگاه لحظه ای خاموش مانده سپس گفت: « آن دو مرد دیگر دوباره آمدند با زحمت زیاد توانستم گور آنان را کم کنم » نانا دانست که لویز اشاره به «خسیس» و «زنکی» مینماید از اینرو چنین گفت: « راستی این دو نفر خیلی اسباب زحمت ما میشوند، اگر آمدند آنها را تهدید بآوردن پاسبان کن. » آنگاه ژرژ و داجینییه را خواند. این دو شخص دم در تماشاخانه منتظر نانا شده و با کالسکه او بخانه اش آمده بودند، نانا نخواست آنها را همچنان در اتاق مجاور منتظر و سرگردان بگذارد. . . وقتی آندو داخل شدند نانا از آنها خواست که در لباس کردن او را یاری کنند. اثاثیه و جامه‌دانها در اتاق ریخته شده و از اینرو در وقت لباس کردن جامه نانا بیخی گرفته پاره شد، نانا خودداری نکرده بنای دشنام را گذاشت و بدون آنکه اهمیتی بوجود آندو جوان بدهد جامه خود را از تن بیرون آورد، ولی چون جامه‌ای بهتر از آن جامه‌ایکه بیرون آورده بود مورد پسندش واقع نشد دوباره جامه پیش را پوشید. ژرژ و داجینییه در برابر او بزانودرآمد و با سوزن مشغول دوختن پارگی جامه

نانا گردیدند . . . زنك نواخته شد و نانا برای استقبال میهمانان تازه شتافت .

داجینه بزرگ که چهارزانو بر زمین افتاده بود تا جامه نانا را بدوزد نگاه کرد ، جوان مضطرب شده چهره اش سرخ گردید ولی هر يك بدیگری نزدیک شده تا کراوات او را مرتب نموده و از لباس او گردها و پودرهائیکه نانا استعمال میکرد بر طرف سازد ؛ هکتور دولافلواز و کلاریس زود تر از همه آمده بودند ، نانا با کمال خوشروئی از آنها پذیرائی کرد . هکتور در برابر نانا با احترام تمام خم شد و گفت که وی بنا بدرخواست کلاریس و پسر عمویش فوشیری آمده است . در حقیقت نانا تعداد میهمانان خود را نمیدانست ، زیرا وی دوستان خود را که دعوت میکرد به آنها میگفت اشخاص برجسته ای را هم با خود بیاورند .

روزمینون آمد ، نانا با کمال ادب از او پذیرائی کرد و در حالیکه دست او را میفشرد گفت : « ایخانم عزیز . . . از آمدن شما خیلی مسرور و خوشوقت میباشم . » عقب سر روز ، مینون و ستینر داخل شدند ، مینون فوری بسوی نانا شتافته و بوسه ای از گونه او برداشت و چشمکی بستینر زد که او هم مانند او با نانا رفتار کند ولی ستینر همینکه چهره خشم آلود روز را دید ببوسیدن دست میزبان زیبا و دلربای خود اکتفا کرد . کنت دو فاندیفر به همراهی بلانش دوسیگری آمدند ، نانا با خم کردن قامت بآنها سلام کرد . فوشیری و لوسی ستیوارت داخل شدند ، نانا پس از تعارفات لازم در حالیکه آثار نگرانی در چشمانش دیده میشد آهسته بفوشیری چنین گفت . « آبا او میآید ؟ » فوشیری رور نامه نگار پاسخ داد : « خیر . . او نمیتواند بیاید ، زیرا او و همسرش در نزد یکی از وزراء بشب نشینی دعوت دارند ؛ چهره نانا تغییر کرده زیر لب گفت : « بسیار خوب . . این موضوعی است که باید حساب آنرا در وقت دیگری با تو تصفیه کنم » نانا خیال میکرد که فوشیری در این باره از روی تعمد نقشه او را بهم زده است . اما فوشیری از تهدید نانا خشناک شده با لحن خشنی گفت : « خواهش میکنم از این بعد چنین مأموریتهایی بمن ندهید ، مینون و لاوردیت از عهده چنین مأموریتهایی برمیآیند . » نانا چیزی نگفته لب گزید و رو بستینر کرد در حالیکه تبسم میکرد گفت : « آقای ستینر . . شما پشت میز

غذاخوری در کنار من خواهید نشست » در این موقع صدای خنده‌ای شنیده شد و متعاقب آن لا بوردیت و چاجا و کارو این هیکیه و ماری بلوند و ویوات دو هورن داخل شدند . تمام این زنها در کالسه لا بوردیت سوار شده بودند و باین مناسبت در این باره نکته و اطیفته‌ها میان آنها مبادله میشد ؛ ستینر گفت : « بوردنیف کجاست ؟ ! » نانا گفت : « راستی چرا بوردنیف تا بحال نیامده ؟ ! » روزمینون گفت : « اینز خورده و پایش در رفته است . » نانا با حال تأثر گفت : « بیچاره بوردنیف ! » در این موقع صدای خشنی که فریاد میکشید شنیده شد . آن صدا این بود : « خیر من بیچاره نیستم . . . من هنوز نمرده ام ، درد پایم هم نمیتواند مرا مانع از آن شود که به اینجا نیایم و شام صرف نکنم ! . » گوینده آن کلمات بوردنیف بود . . . او در حالیکه بشانه های سیمونا و انجیل فیوان تکیه داده بود داخل شد و گفت : « من تصمیم گرفتم که بهر قیمتی شده است و او اینکه در میان راه به بیرم به اینجا بیایم . » کلمات خود را با ناله بلند و دردناکی خاتمه داد سپس برشانه دودختر فشار آورد ، خود را آویزان کرد بطوریکه نزدیک بود آندودختر از سنگینی او بر زمین بیفتند .

میهمانان پشت سر هم میآمدند ، بطوریکه خود نانا هم متعجب شده بود که چگونه تمام آنها پشت میز غذا خوری جای خواهند گرفت . آنگاه از داجینه خواست که صندلیها و تعداد میهمانان را بشمارد ، وقتی داجینه به او خبر داد که عده میهمانان ۲۹ و تعداد صندلیها ۲۵ میباشد نفس راحتی کشید و گفت : « عیبی ندارد . . . میشود برای این ۴ نفر جا تهیه کرد و . » ولی هنوز جمله خود را پایان نرسانیده بود که دو میهمان دیگر که آنها را نمیشناخت داخل شدند . نانا با خشم و سرگردانی نگاهی پیرامون خود افکند ، فاندیسر برای توضیح پیش رفت و گفت که آن دو میهمان تازه از دوستان او میباشند و وی آنها را دعوت کرده است ! . آنگاه یکی از آنها را بنام (فور کارمون) و دیگری را باسم (ناتان) بنانا معرفی کرد و گفت که دومی افسر دریایی است .

رئیس پیشخدمتها اعلام کرد که غذا حاضر است . نانا دست در جازوی ستینر افکنده بساان غذاخوری رفت و در صدر میز نشست . در طرف دست راست نانا ستینر و طرف دست چپش یهودی ثروتمند نشست . فوشیری بین

روز مینون و کارواین هیکیه نشست فاندیفر بیت لوسی شیواریت و ویولت دوهورن جای گرفت . هکتور هم بهر زحمتی بود خود را در کنار جاجا جای داد .

سر انجام معلوم شد که سه نفر از مدعوین جای ندارند . ستینر با کمال ادب از نانا خواست که بر روی زانوی او بنشیند ، نانا معذرت خواسته از مدعوین خواهش کرد بیشتر بهم بچسبند و بآن سه نفر جای بدهند ! وقتی نانا میخواست دستور خوردن غذا بدهد حاضرین صدای بوردنیف را از اتاق مجاور شنیدند که دشنام میدهد ، معلوم شد که سیمونا وانجیل فیولینی او را فراموش کرده اند . کارولینی و کلاریس سر وقت بوردنیف رفته او را آوردند و در جایی که برای نشستن سه نفر کافی بود نشانندند زیر پایش هم نیمکت مخصوصی گذاشته و برای غذا دادن به او و فراهم آوردن رضایتش با یکدیگر مسابقه گذاشتند . حاضرین با بهت و سکوت مشغول خوردن شدند و بعضی از آنها بچسیدن انواع غذاها اکتفا کردند فقط بوردنیف بود که چون حیوان گرسنه‌ای با ولع تمام مشغول خوردن گردید .

بلانش برای اینکه مدعوین را از بهت و سکوت خارج سازد رو بلوسی شیواریت کرده و گفت : « من پسر تو اولغیه را پربروز دیدم . . . او برای خود مردی شده است . » لوسی پاسخ داد : « او اکنون با در سن ۱۸ گذارده است و این امر میرساند که من پیر شده ام . » آنگاه صحبت از اطفال بمیان آمد و قلب زنان از روی مهربانی طپید . نانا گفت که طفل کوچکش لوی اکنون با عمه اش زندگی میکند . عمه اش لوی را هر روز برای دیدن او می آورد ، اوهم طفل را با گربه خود (لولو) در يك رختخواب میگذارد ، و وقتی طفل با گربه بازی میکند او از نگاه کردن وی سیر نمیشود بخصوص هنگامیکه لوی با لولو زیر لحاف پنهان میشوند .

روز مینون گفت : « من دیروز برای دیدن پسران خود شارل وهانری بمدرسه رفتم ، آنها اصرار کردند که با من بتماشاخانه بیایند ، همینکه خواهش آنها را بر آوردم بی اندازه خوشحال شدند . در اینجا چشمان مینون پرازاشک محبت گردید و گفت : « وقتی شارل وهانری مادر خود روز را

بروی سن دیدند مدتی برای او کف زدند و از من می پرسیدند که چرا مادرشان آن جامه کوتاه را پوشیده و بر روی همه تبسم میکنند؟! حاضرین خندیدند، مینون خوشحال شده بر خود بالید، وی دوبر خود را بی اندازه دوست میداشت. وی تنها يك هدف و مقصود داشت و آن این بود که ثروت هنگفتی برای دوفرزندش ببندد و از اینرو تمام درآمد زوجه خود روز را که از نمایش و چیزهای دیگر بدست میآورد میگرفت! مینون پیش از ازدواج رئیس ارکستر کافیه کونسیر بود و روز در آن ارکستر آواز میخواند... در آن موقع آن دو همکار از عشق یکدیگر میبردند، اما اکنون رابطه آنها جنبه دوستی و همکاری بخود گرفته بود. فاندیفیر پرسید: «پسر بزرگتر چند سال دارد؟»

مینون پاسخ داد: «هانری نه سال دارد.» آنگاه رو به ستینر کرده از او انتقاد نمود که چرا بچه دوست نمیدارد و باصراحت تمام گفت: «اگر تو پدر بودی هرگز پول های خود را این گونه دیوانه وار خرج نمی کردی؟!»

مینون وقتی حرف میزد از بالای شانه زوجه خود به یهودی تروتمند نگاه میکرد تا بی اندازه رابطه او با نانا ببرد. صحبت در باره اطفال بین حاضرین همچنان ادامه داشت، هکتور حس کرد که شانه چاق و نرم جاجا بشانه اش میخورد، قلبش بطپش افتاد و از دخترش که او را بتماشانه وار رفته آورده بود استفسار کرد و پرسید که چرا باین میهمانی نیاورده است، جاجا گفت: «دخترم دوماه است از دیر بیرون آمده و من مایلم هرچه زودتر او را بخانه شوهر بفرستم» آنگاه اعظه ای ساکت مانده سپس گفت: «عزیزم... عیش و نوش فایده ای ندارد، من یکشاهی از زندگی لهو و لعب خود نیندوخته ام. برای من بار چهارم جامها بر شد، صداهای خنده بلند گردید و زبانها باز شد. ژرژ با تمجب پیرامون خود را نگریست و با کنجکاوی تمام بصحبت های زنان گوش داد آنگاه از داجینه پرسید: «آیا تمام این خانمها فرزند دارند؟»

داجینه خندید و آنچه در باره آن زنان میدانست برای او تعریف کرد و زنان نیز مشغول صحبت شدند، بوردنیف بانك بر آورد: «آیا شما مایلید که من از گرسنگی بمیرم. حاضرین خندیدند، سیمونا از جای برخاست

ودهانش را باسینه مرغی پر کرد. نانا متوجه شد که هنوز مجلس آنگونه که باید و شاید گرم نشده است از اینرو از جای برخاست و با صدای بلند گفت: «آیا میدانید که ولیعهد اتریش يك لژی را در تمام مدت نمایش برای دیدن نمایشنامه (ونوس طلائی) اجاره کرده است؟! ..» بوردنیف گفت: «چقدر خوب بود که تمام شاهزادگان از او پیروی میکردند.» نانا گفت: «میگویند که پادشاه ایران هم روزیکشنبه خواهد رسید.» لوسی شیوارت درباره عظمت شاه ایران و جواهراتی که بر لباسش آویخته است صحبت کرد و گفت این جواهرات چند ملیون فرانك ارزش دارد بقیه زنان بگفته های لوسی گوش دادند و چشمانشان از شدت طمع برق زد، آنگاه درباره پادشاهان و امرايکه بمناسبت افتتاح نمایش پاریس خواهند آمد صحبت کردند.

کاورلینی همینکه رو بفانديفر نمود پرسید: «عزیزم... بگو بینم قیصر روسیه چند سال دارد؟»

کنت فانديفر پاسخ داد: «امیدی به او نداشته باش... زیرا وی متجاوز از هفتاد سال دارد.» در این اثنا جاجا نیز از نمایشگاه صحبت میکرد، اوهم مانند دیگران امید زیادی به آن نمایشگاه داشت و امیدوار بود که بیگانگان زیادی پاریس بیایند و او بتواند گوش این بیگانگان را بریده و پول خوبی بچنك آورد و خانه کوچکی در اطراف شهر بخرد و بقیه عمر را در آن بگذراند.

جاجا همچنانکه نمایشگاه امید داشت هکتور هم امیدواری زیادی داشت، از اینرو گاهگاهی از گوشه چشم به او نگاه سحرانهای میکرد بطوریکه جوان بیچاره فریب خورده و نشانی خانه او را پرسید. جاجا در حالیکه از شدت خجلت سر بزیر داشت نشانی خانه خود را بهکتور داد کنت فانديفر که متوجه آندو مرد بود چشمکی بکلاریس زده و از روی شیطنت گفت: «این جوان خیلی نادان است... من تقریباً سه بار او را از خانه خود بیرون کردم.» ستینر آن یهودی ثروتمند و کوتاه قد در راه زنان از هیچ چیزی دریغ نداشت، همینکه بر روی سن تماشاخانه آرتیستی ولواینکه يك کمی خوشکلی داشت ظاهر میشد، فوری او را در جای خلوتی ملاقات کرده خویشان را بر روی پاهایش می افکند و آنقدر

پول برای او خرج میکرد تا او را راضی مینمود که بمیل او رفتار کند و نزدیک بود دومرتبه با این کتافتنکار بهایش ورشکست شود! . . . در آنشب ستینر غذائی نخورد ، خیلی کم حرف میزد و همه اش بنانا نگاه میکرد گویی میخواست با چشمان خود او را ببیند! . هر وقت نگاهی از روی عشوه و ناز بر او میکرد ستینر سر بزیر می افکند تا شعله ایکه در درونش زبانه کشیده است فرو نشیند! . . . نانا میدید که ستینر سخت شیفته او شده است و حاضر است هر چه بخواهد بدهد و او را از وصال خود کامیاب کند . ولی نانا شتابزدگی از خود نشان نداد ، خوش داشت که با او بازی کند و او را زجر بدهد .

فانديفر آهسته در گوش لوسی گفت : « نگاه کن ! » اوسی تبسمی نمود و گفت : « آیا واقعه دلخراش جونکیه دومرتبه تکرار خواهد شد ؟ » آیا داستان مادام جونکیه را میدانی ؟ ! ستینر از اینخانم خوشش آمد . . . مینون موانع را برطرف کرده تا اینکه ستینر به مادام جونکیه دست یافت ولی بعداً کاری کرد که ستینر بسوی روز چون شوهر بشیمانی برگشت . . . آری مینون که فقط فکر بدست آوردن پول است ابدأ از معاشرت ستینر با زوجه اش نه فقط خجالت نمیکشد بلکه آندورا تشویق میکند که با هم رابطه نامشروع داشته باشند و هر وقت ستینر بخواهد از روز دلسرد شود به حيله هائی او را به آغوش روز برمیگرداند ولی من گمان نمیکنم مینون در این بار موفق شود زیرا نانا از آن زنانی نیست که بگذارد ستینر با او خوش بگذراند و پس از آن او را ترك گوید» فانديفر گفت : « نگاه کن چگونه مینون خیره به زوجه خود مینگرد» اوسی نگاه کرد و دید که روز و فوشیری با هم آهسته صحبت میکنند و مینون با نگاه شررباری آنها را مینگرد .

وقتی لوسی دید که دوستش فوشیری در دام عشق روز گرفتار میشود حس حسادتش برانگیخته شده فریاد برآورد : « عجب زن بدجنس و بیحیایست ! »

فانديفر خندید و آهسته گفت : « آیا حس حسادت و غیرت برانگیخته شده است ؟ »

لوسی گفت : « حسادت . . . فوشیری کیست که من او را بخواهم . . . »

من از او چه استفادهای میبرم؟! فقط هر هفته يك دسته گل برایم میفرستد! راستی تمام آرتیستها از يك قماشند... وقتی روز مقاله‌ای را که فوشیری در باره نانا نوشته بود خواند نزدیک بود در آن موقع از شدت حسادت دیوانه شود و اکنون فوشیری را برای این میخواهد که مقاله ایهم در تعریف او بنویسد... اینست حقیقت امر و برای رسیدن به این منظور روز از فوشیری دایر بانی میکند. «لوسی پس از ادای این کلمات جام شراب را برداشته و لاجرعه بسر کشید و در تعقیب سخنان خود گفت:

«اگر من شوهر او بودم میدانستم چگونه او را آدم کنم... روز پیشیزی استفاده نخواهد کرد، این جوان مفلس بعنوان اینکه روزنامه نگار است دور خانمها میچرخد و میخواهد مفت با آنها بلاسد و عشق‌بازی نماید.»

در این لحظه صدای بوردنیف که آرتیستهای خود را مخاطب قرار داده بود بلند شد: «بیاد داشته باشید که فردا باید نمایش دهید... مبادا زیاد مشروب بخورید!» ولی کسی بتصحیح و تهدید او گوش نداد. مدعوین دست از غذا کشیدند و مشغول نوشیدن مشروب گردیدند صدای خنده و شوخی آنها بلند گردید. شراب کار خود را کرد و حجب و حیا را از میان برد یکی از مدعوین خواست و بولت را که در کنارش نشسته بود بیوسد ولی سیلی محکمی او را در جای خود نشاند. این سیلی ژرژ را هم از عملی کردن نقشه‌ای که کشیده بود بازداشت، ژرژ که سرش از نوشیدن باده گرم شده بود تصمیم گرفته بود آهسته از زیر میز بجائیکه نانا نشسته بود برود و چون سگی پای او را بلیسد ولی چنانچه قبلا ذکر شد آن سیلی او را برسر عقل آورد.

بوردنیف با صدای رسا و زننده خود گفت: «عزیزم نانا... آیا بهتر آن نیست که بجای مشروب قهوه بنوشیم ولی نانا فوری باو پاسخ داد نانا میدید که او تنها صاحب خانه نمیشد بلکه هر يك از مدعوین هر گونه که مایل است دستور به مستخدمین میدهد، مانند اینکه درستوران نشسته‌اند! شراب در نانا هم تأثیر کرده و گونه‌هایش را چون گل سرخ نموده و درخشیدگی دلفریبی در چشمان زیبایش پدید آورده بطوریکه عقل از سر ستیگر پریده بود..»

بطوری هیاو در پیرامون نانا بلند بود که نمیتوانست راز و نیاز

عاشقانه ستینر را بشنود از اینرو باخشم تمام فریاد برآورد : « این چه معنی دارد ؟ ؛ چگونه این اشخاص بی تربیت احترام صاحب خانه را نمیدارند. »
 بوردنیف بار دیگر گفت : « نانای عزیزم ... چرا بجای شراب قهوه نمیدهی؟! » نانا پاسخی باو نداد ولی یکمرتبه از جای برخاسته ستینر را مخاطب قرار داده گفت : « من آزمایش خوبی کردم و بعد از این میدانم چه میهمانانی را انتخاب کنم . » آنگاه در جواب بوردنیف اشاره باتاق مجاور کرد و گفت : « تو خوب میدانی که قهوه در آن اتاق است . » مدعوین در حالیکه میخندیدند و حرف میزدند از جای برخاستند و ابدأ متوجه خشم و غضب نانا نشدند .

در سالون جز بوردنیف کس دیگری باقی نماند و بزنانی که زیاد شراب نوشیده و او را از یاد برده بودند دشنام میداد مدعوین باتاق مجاور رفتند و متوجه غیبت نانا نشدند . ولی احتیاجی هم باو نداشتند ، زیرا در آنجا شیشه های شراب و شامپانی را در انتظار خود یافتند . روزمینیون دست در بازوی فوشیری افکنده بشوهر خود گفت : « آیا خوشوقت نمیشوی که روزی مسیوفوشیری بر سر میز ما غذا بخورد ؟ ؛ » مینیون نگاهی از روی کینه و حسادت بر فوشیری افکند ولی میدانست که زوجه اش چقدر لجوج است و هر حرفی که میزند باید صورت عمل بخود گیرد ، از اینرو بهتر آن دید که فعلا چشم بپوشد و پاسخ دهد : « حتماً . . . حتماً . . . آقای فوشیری فردا برای صرف ناهار بخانه ما تشریف بیاورید . »
 لوسی شیوارت بین ستینر و فاندیفر راه میرفت . یکمرتبه فاندیفر بی بغیبت نانا برد و دنبال او رفت و داجینیه و ژرژ هم برای پیدا کردن نانا عقب سرفاندیفر براه افتادند او را در خوابگاهش پیدا کردند و دیدند که رنگ او بکلی پریده است و لباسش میلرزد فاندیفر با تعجب تمام پرسید : « نانای عزیزم .. ترا چه میشود ؟ »

نانا پاسخی نداد و حتی سر خود را برنگردانید ، فاندیفر سؤال خود را تکرار کرد ، نانا فریاد برآورد : « من هرگز نمیخواهم اهانت بشوم . . . همه مدعوین مرا توهین میکنند . . . چه چیزی مانع از این میشود که همگی آنها را از خانه بیرون کنم ؟ ؛ » نانا پس از ادای این کلمات با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت . فاندیفر با مهربانی او

حلایت تمام بر پشت او نواخت و گفت « عزیزم آرام باش . . تو مست هستی . »

نانا فریاد برآورد : « شاید مست شده باشم . . ولی این امر مانع آن نیست که مدعوین احترام مرا نگاه ندارند . » آن سه نفر هرچه خواستند نانا را قانع کنند که بنزد میهمانان برگردد وی حاضر نشد و پرخشمش افزوده گردید و لحظه‌ای ساکت مانده سپس در تعقیب سخنان خود گفت : « من میدانم که تمام این اهانتها زیر سر آن مار خوش خط و خال روزمینون و فوشیری بد جنس می باشد ؛ فوشیری از آن مردانست که سعی دارد زنان را بد بخت نماید . . همان او بود که نگذاشت کنت موفات به میهمانی من بیاید . در صورتیکه کنت مرا دوست میدارد و عشق او را در آن روزیکه بخانه ام آمد از چشمانش خواندم ؛ . » ولی فاندیفر نتوانست از خنده خودداری کند و فریاد برآورد : « ولی عزیزم من گمان میکنم که تو اشتباه میکنی ؛ . » کمی آتش خشم و کینه نانا فرو نشست و گفت : « ترا بخدا چطور مگر ؛ ! » فاندیفر گفت : « کنت موفات مرد متدین و پرهیز کاری است اگر اتفاقاً روزی با انگشتانش بازوی ترا لمس کند فوری روز دیگر بکلیسا میرود تا نزد کشیش اعتراف بگناه خود کند و اگر عقیده مرا بخواهی بتو نصیحت میکنم که نگذاری این دیگری از چنگت بدر رود ؛ . »

نانا دانست که مقصود فاندیفر ستیتر می باشد ، از اینرو ساکت شد و اشکهای خود را پاک کرد ولی اصرار داشت که در اتاق خود باقی بماند . همینکه فاندیفر رفت نانا خود را در آغوش داجینه افکنده با صدای لرزانی گفت : « من فقط ترا دوست میدارم . . تو از همه بهتر هستی . . ای کاش میتوانستیم همیشه با هم زندگی کنیم . . آو خ . . چقدر ما زنان بد بخت میباشیم ؛ . . » چون نانا نگرانی ژرژ را دید با او هم روبوسی کرده گفت که داجینه هرگز بر طفلی چون او حسادت نخواهد کرد و او مایل است که رابطه دوستی و محبت بین آنها مستحکم گردد تا هر سه بخوشی زندگی کنند . ناگاه نانا صدائی شنید و دانست که صدای نغیر بوردنیف میباشد . . . بوردنیف در همانجائیکه او را تنها گذاشته بودند بخواب فرورفته بود . صدای خور خور بوردنیف خیلی عجیب و مضحک بود

بطوریکه نانا نتوانست از خنده خودداری کند، فوری باتاق دیگر شتافته خود را در آغوش روزمینون افکنده و فریاد کنان گفت: « عزیزم روز، بیا و تماشا کن ! »

نانا و روز به اتفاق به بوردنیف خوابیده بود رفتند و گروهی از زنان نیز دنبال آنها رفتند همگی ایستاده و خیره به بوردنیف که در خواب عمیقی فرورفته و دهانش بشکل مضحکی بازمانده بود نگر بستند. در این موقع جاجا هکتور را در گوشه ای به تله افکنده بود، اما مینون با فاندیفر ورق بازی میکرد... فوشیری و لاپوردیت و فوکارمون دنبال شامپانی زیادتری میگشتند... ماری مشغول نواختن پیانو شده بود. ساعت چهار بعد از نیمه شب خستگی و شامپانی مدعوین را از پای در آورده بود و ای با وجود این آنان از رقص و خواندن و ورق بازی دست نمیکشیدند و دنبال شامپانی بیشتری میگشتند. نانا تنگ در کنار ستینر نشسته بود، وی خسته و پریده رنگ بود و در چشمان آبیش نگاههای جادوگرانه ای دیده میشد.

ستینر بیشتر خود را بنانای دلربا چسبانده و خواست دست خود را دراز کند ولی فوری آنرا عقب کشید زیرا یکی از سنجاقهاییکه ژرژ در لباس نانا گذاشته بود در دستش فرورفت. خون از دست ستینر یهودی نروتمند بیرون چکید و یک قطره از آن خون بر جامه سفید نانا فروریخت نانا فریاد برآورد: « این قطره خون که بر روی بر لباسم ریخت پیش بینی واقعه ناگواری را میکند ! » پس از ادای این کلمات چهره اش گرفته شد. سپیده دم ظاهر گردید، جادو کشان و سپوران در خیابانها پراکنده شدند. نانا در برابر پنجره ایستاده و خانههای آرام و تاریک را نگر بست نسیم ملایم و دلکش پیشانی گرم او را نوازش داد، نانا میل کردش کرده رو بستینر کرد و گفت: « بیا... من از تو میخواهم که مرا به جنگل بولونی ببری تا در آنجا شیر بنوشیم. » نانا از این تصمیم خود خوش آمده و از شدت خوشحالی چون کودک کف بر کف سائید دیگر منتظر موافقت یهودی نروتمند نگردید و فوری بخوابگاه خود شتافت تا پالتویی بردوش انداخته با ستینر بیرون برود. در آنجا دید که لویز بر روی نیمکتها خوابیده است، او را بیدار کرد و از وی خواست او را در پوشیدن پالتو

و کلاه كمك نماید . . آهسته در گوشش گفت : « من نصیحت ترا گوش نادم و تصمیم گرفتم ستینر را چون دوستی برگزینم ؛ او آدم خوبی است و هر چه باشد از دیگران بدتر نمیباشد . » آنگاه نانا دید که داجینیه بسوی او پیش میآید ، حس کرد که او با بیصبری تمام منتظر است که مدعوین بیرون بروند ، نانا به او گفت : « من با ستینر برای گردش به جنگل بولونی میروم . »

نانا ملاحظه کرد که از گفته او داجینیه محزون شد از اینرودر تعقیب سخنان خود گفت : « عزیزم عاقل باش . . تو موقعیت مرا خوب میدانی » پس از آن او را در آغوش کشیده و گفت : « تو میدانی که من ترا دوست میدارم و میپرستم . . . جز تو کسی را دوست نمیدارم . . فردا بیا تا برنامه جدید را معین کنیم . . اما اکنون مرا بیوس . . آری یکمرتبه دیگر مرا بیوس ؟ ! »

« ۶ »

بیوس و نوس طلائی برای بار چهل و پنجم نمایش داده میشد ، آرتیستها نمایش فصل اول را بیابان رسانیده در راهروها پراکنده بودند و آماده نمایش فصل دوم میشدند . . . بوسک سالخورده لباس خود را پوشیده شمشیر را آویخته کلاه خویش را بر سر گذاشته و بر روی بشکه بزرگی نشسته منتظر نوبه نمایش خود گردید . . . باد در خارج شدت میوزید ، وی یکی از پنجرهها را باز کرد باد سردی از بیرون بدرون وزید آرتیست پیر لرزید و زیر لب گفت : « راستی چه هوای بد و سردیست ؟ » سیونا هم که لباس خود عوض میکرد سردش شده پنجره ای را که باد باز کرده بود بست . در این لحظه فونتان در حالیکه با ریش عاریه خود بازی میکرد آمد و گفت : « آیا میدانید که امروز، روز تولد من میباشد . » بوسک در حالیکه از سرما میلرزید گفت : « پس لااقل يك شیشه شامپانی بمناسبت این روز فر خنده بیا بده . » فونتان گفت : « من حاضرم شش شیشه شامپانی بشما بدهم . » آنگاه زنك را نواخت و بمناسبت گفت که شش شیشه شامپانی فوری بیاورد . بوسک سر بر گردانیده دید دختر لاغر پریده رنگی در گوشه سالن نشسته با نگاه خجلت و دهشت بآنها مینگرد ؛ بوسک زیر لب گفت : « این دختر کیست ؟ ! » سیونا نگاهی بدختر

افکند و با صدای آهسته گفت : « این دختر ساتان است ، آیا او را نیشناسید ؟ ! او دوست قدیمی نانا میباشد ؛ نانا برای او این مرتبه او را دم تماشا خانه دید ، و ظاهراً دختر بیکاری بود ، نانا او را بیوردنیف معرفی کرد و از وی خواست شغلی به او بدهد . » در این لحظه یکی از مستخدمین آمده گفت : « آقای بوسک . . . ماموازل سیمونا . . . زود برای نمایش حاضر شوید . » سیمونا بسوی سن شتافت بوسک با خستگی از جای برخاست . زنک نواخته شد و پرده بالا رفت ، فونتان مهیای نوبه خود گردید .

کلاریس و دنبالش فوشیری و مینون از جلو فونتان گذشتند . فوشیری در حالیکه تبسم میکرد بفونتان گفت : « آیا او را دیدی ؟ ! » فونتان گفت « مقصودت کیست ؟ »

فوشیری گفت : « شاهزاده را میگویم . » فونتان گفت : « آری . . او تقریباً از مشتریان همیشگی ما میباشد . » فوشیری گفت : « راست میگوئی ؟ ! من امشب برای نخستین بار او را دیدم . » فونتان گفت « آن مرد موقرشیک که درازاوست کیست ؟ ! آیا او را میشناسی ؟ ! » فوشیری گفت : « در از او دو نفر هستند : یکی کنت موفات دو بیغل و دیگری مارکی دوشوار . . . گمان میکنم کنت مأمور است که در همه جا همراه شاهزاده باشد . » در این موقع خادمیکه دسته گل بسیار زیبائی را در دست داشت از نزدیکی آنها عبور کرد ، فوشیری فریاد بر آورد : « ایندسته گل مال کیست ؟ » ولی مستخدم که عجله داشت پاسخی به او نداده یکسر به اتاق نانا رفت . فوشیری گفت : « راستی این زن چقدر خوشبخت است دسته گلی از شاهزاده و قصر بیلاقی با شکوهی ازستینر بچنگ میآورد ؛ » مینون لب گزید و در این لحظه صدای کف زدن متد تماشاچیان بلند شد . مستخدم نزدیک شده تذکر داد : « آقای فونتان زود باشید . » فونتان در حالیکه بسوی سن میدوید ایبراد گرفت : « این بدجنس پس چرا شیشه های شامپانی را نیاورد ؟ »

در بین فاصله پرده دوم و سوم آرتیستها مشغول عوض کردن لباسهای خود بودند تا خویشتن را آماده پرده سوم نمایند . و همچنین مستخدمین تماشا خانه دسته های گل از عشاق برای زنان آرتیست میبردند . فونتان

با مستخدم دعوا میکرد که چرا بجای شش شیشه شاهپانی چهار شیشه آورده است ، در این لحظه صدای بوردنیف که چون گاو نعره میکشید بگوش رسید ، او چنین میگفت : «والاحضرت شاهزاده.. والاحضرت شاهزاده...» ابتدا بوردنیف و پس از او شاهزاده در بالای پلکان ظاهر شدند .

شاهزاده مرد بلند بالا و زیبا و خوش اندامی بود از رفتارش وقار و مردانگی آشکار بود دنبال آنها کنت موفات و مارکی دوشوار ظاهر گردیدند بوردنیف پیش رفته بشاهزاده گفت : « قربان . . . از اینجا بفرمائید . » کنت موفات متوجه دری که در نزدیکی او بود شد و دید سه زن رقاصه از پشت پرده نگاه میکنند و یکی میگوید : «نگاه کن . . خود اوست ! . » شاهزاده تبسمی نمود ولی بوردنیف نگاه خشم آلودی بر زنان افکند . بوردنیف از راهرو با اتاق نانا رسید در را باز کرد و گفت : «والاحضرتا.. بفرمائید داخل شوید . » پیش از آنکه جمله او پایان برسد فریادی شنید و دید نانا پس پرده در گوشه اتاق پنهان میگردد . نانا از پشت پرده بانگ بر آورد : « راستی خیلی وحشتناک است . . مگر نمیدانید که شایسته نیست بدون اجازه داخل بشوید ! » بوردنیف خشمناک شده گفت : «زودباش بیرون بیا . . مگر نمیبینی شاهزاده در اینجا تشریف دارند . » نانا با خنده شیرینی امتناع نمود ولی بوردنیف با لحن پدرا نه گفت : «بروردگارا تمام این آقایان میدانند که تو لباس داری میبوشی ، والاحضرت که ترا نخواهد خورد . »

شاهزاده تبسمی نمود و بآرامی گفت : « ولی من اطمینان به این حرف ندارم . »

همگی از حاضر جوابی شاهزاده خندیدند . نانا چیزی نگفت ، کنت موفات نگاهی به اطراف اتاق افکند . اتاق کوچکی بود و سقف کوتاهی داشت ، يك پنجره بیشتر نداشت و در گوشه اتاق آئینه بزرگی دیده میشد که بر روی میز سفیدی گذاشته شده بود . . . بر روی آن جعبه های ورق بازی و بعضی از شیشه های معطر و بودر و ادوات آرایش مشاهده میگردد . موفات به آئینه نزدیک شده نگاهی به چهره پریده و دانه های اشکی که بر پیشانی چروک خورده اش نشسته بود نمود . بوردنیف سر خود را داخل شکاف پرده کرده گفت : « نانا زودباش . . بیرون بیا . »

نانا سر بیرون آورد و گفت : « آقایان ببخشید . . شما ناگهان وارد اتاق من شدید؟ » آنگاه پرده را پس زد درحالیکه جامه بسیار نازکی بر تن داشت و اظهار شرمندگی میکرد . بوردنیف بیدرنگ گفت : « عیبی ندارد جلو بیا . »

نانا در حال تردید و شرمندگی زیر لب گفت : « امیدوارم والاحضرت مرا ببخشند که با چنین جامه ای خدمتشان شرفیاب شدم ! . » شاهزاده با کمال ادب گفت : « خانم من باید پوزش بخواهم . . . ولی نتوانستم بشما شادباش نگویم » نانا از پشت پرده بیرون آمده در برابر شاهزاده و مارکی تعظیم کرد وقتی بنزد کنت موقات رسید دوستانه دست داد و سرزنش کرد که چرا در میهمانی حاضر نشد . موقات همینکه انگشتان باریک و نرم نانا را در دست گرفت اندامش بلرزه افتاد چون با شاهزاده زیاد شراب نوشیده بود نتوانست جواب سرزنش نانا را بدهد . در این لحظه ناگهان فونتان و برولیبه و بوسک داخل شدند و هر کدام يك شیشه شامپانی در زیر بغل و دو لیوان در دست داشتند . فونتان با خوشحالی اطلاع داد : « امروز روز عید تولد من است و همه باید بسلامتی من باده بنوشید! » ولی همینکه شاهزاده و همراهانش را دیدند در جای خود خشکشان زد . بمحض آنکه شاهزاده تبسم نمود در برابر شاهزاده خم شدند و همصدا فریاد برآوردند : « بسلامتی شاهزاده مینوشیم . » آنگاه به مهمانان لیوان شامپانی تقدیم کردند . . شاهزاده صبر کرد تا اینکه لیوانها پر شد آنگاه با کمال ادب در برابر نانا خم شده گفت : « بسلامتی خانم نانا مینوشیم . »

شاهزاده لیوان را بلب نزدیک کرده و تمام حاضرین از او پیروی کردند . دیگر نانا از خوشحالی و مباحات در پوست نمیگنجید ! . . در این لحظه یکی از مستخدمین داخل شده رو بآرتیستها کرد و گفت : « بفرمائید . . لحظه دیگر پرده بالا خواهد رفت . » آرتیستها بیرون رفتند و بوردنیف هم برای انجام بعضی کارها خارج شد در اتاق جز شاهزاده و کنت مارکی هیچکس باقی نماند . نانا گفت : « ببخشید آقایان . . . من باید آرایش خود را تمام کنم . » آنگاه بسوی آئینه رفت ! شاهزاده بر روی یکی از نیمکتها نشست و مارکی هم از وی پیروی کرد ، ولی کنت بسوی پنجره

رفت در آنجا ایستاد . شاهزاده در حالیکه چشم از نانا بر نمیداشت گفت :
« صدایت امشب خیلی دلکش و زیبا بود . » نانا نگاه گیرا و عشوه آمیزی
بر شاهزاده افکند و گفت : « والا حضرتنا ! ! . شما زیاد تر از آنچه شایسته ام
مرا تعریف میکنید ! ! . » نانا مشغول آرایش سینه و گردن و بازوان
خود شد .

شاهزاده گفت : « اگر در تماشاخانه مسکو کار کنی بقدری از تو
تشویق خواهند کرد که هرگز بفکر مراجعت پیاریس نخواهی افتاد . » آنگاه
رو بکنت کرد و گفت : « شما پی به زیبایی زنان خود نبرده اید و مسکو
سمی میکنند که ماهر و بان شما را جلب کند . » در این لحظه برش کوچکی
از دست نانا افتاد ، موفات خم شد که آنرا بردارد و بنانا بدهد نانا هم
برای برداشتن آن خم شد ، موی زیبای نانا بر روی دست کنت ریخت و
حس کرد که نفسهای گرم و خوشبوی نانا چهره اش را مینوازد بی اختیار
بدنش لرزید و قلبش از جای فروریخت . مستخدم وارد اتاق شده و با کمال
ادب گفت : « خانم . . . صبر تماشا چیان پایان رسید . » نانا با
خونسردی تمام گفت : « باید بیش از این صبر کنند ! ! . » نانا کار خود
را با آرامی دنبال کرد ، پس از آن از جای برخاست و در حالیکه به آئینه
نگاه میکرد چرخ می خورد . . . شاهزاده زیر چشمی نانا را نگریست ، اما
مارکی شوار با حرکت منظم سر تحسین مینمود . اما کنت سر برزیر افکنده
بود نانا گفت : « من آماده هستم . » نانا از اتاق خارج شد و آن سه
مرد هم بدنبال او بیرون رفتند .



پرده بالا رفت نانا با آن لباس نازک و شفاف خود ظاهر گردید و
توجه تماشاچیان را جلب کرد کنت همچنان مبهوت و مجذوب ماند تا اینکه
نانا آواز خود را پایان رسانید و صدای کف زدن و فریاد تماشاچیان بلند
گردید . کنت از جای خود دور شد همینکه نانا زیبا و نیمه عریان را دید
که از دهلیز میگردد و راهرو هم خالی است دنبال نانا شتافته دم در اتاقش
بوسه گرمی از پشت کردن او برداشت . نانا بچایکی برگشت همینکه
چشمش بکنت افتاد نگاه عشوه آمیزی بر کنت نموده با صدای شیرینی گفت :
« من يك قصر بیلاقی در نزدیک اورلتان خریداری کردم . . . چنانکه

ژرژ هیچون میگوید این کاخ در نزد یکی املاک شما واقع شده است ، اگر مایل بودی گاهیگاهی بدیدن من بآنجا بیا ! . . . » اما کنت که از کرده خود پشیمان شده بود با خجالت و شرمندگی سر بزیرافکند ولی قول داد که بدیدن نانا برود . . . آنگاه با شتاب نانا را ترك گفته دنبال مارکی دوشوار رفت . آن شب کنت پیاده بخانه خود مراجعت کرد ولی آن شب خواب به چشمانش راه نیافت کنت حس کرد که نانای دلربا که سخت او را شیفته خود ساخته است جوانی او را برگردانده و وی را از آن حالت وقار و پرهیزکاری خارج نموده است .

-۷-

مادام هیچون در لافون دیت ؛ نزدیکی اورلئان مزرعه بزرگی را مالک شده ، در وسط این مزرعه قصر بزرگی بود که تاریخ بنای آن بقرن هفدهم میرسد . روزی بعد از ظهر مادام هیچون و پسرش ژرژ دیدند که کنت و همسرش با دخترشان ستیلا بخانه آنها وارد میشوند تا بکفته از ایام تابستان را در نزد آنها باشند . آنان قسمتی از قصر را تخلیه کرده و به میهمانان دادند مادام هیچون به میهمانان گفت : « خوشبختانه در اینجا شما بد نخواهد گذشت ، زیرا پسرم ژرژ دونفر از دوستان خود را باینجا دعوت کرده ، یکی از آنها روزنامه نگاری است بنام فوشیری و گمان میکنم شما او را بشناسید و دیگری هم داجینه است . » ساینی زوجه کنت خندید و گفت : « ولی فراموش نکنید که پدرم فردا باینجا خواهد آمد . » آنگاه صحبت از شهر باریس و دوستان خود بمیان آوردند و نام ستینر برده شد ، مادام هیچون اظهار داشت : « آیا ستینر همان شخص کوتاه قد تنومندی نیست که او را در خانه شما ملاقات کردم ؟! گویا مرد ثروتمندی میباشد . »

کنت گفته او را تأیید کرد . مادام هیچون با لحن تمسخر آمیزی گفت : « گمان میکنم او مرد بخشنده ای باشد زیرا قصر و مزرعه ای را در نزدیکی اینجا برای آرتیستی خریداری کرده و این امر خشم و نفرت اهالی را نسبت به او برانگیخته است . آیا از این قضیه خبری ندارید ؟ » کنت گفت : « نه من از این موضوع اطلاعی ندارم . » آنگاه لحظه ای ساکت ماند سپس در تعقیب کلام خود گفت : « پس ستینر همسایه شما شده است ؟! »

ژرژ گرچه صحبت مادر خود و کنت را شنید ولی بروی خود نیاورد .
 مادام هیچون اضافه کرد که قصر آرتیست دو کیلومتر با قصر او فاصله دارد .
 ساینی از او پرسید : « نام آن آرتیست چیست ؟ ! » مادام هیچون گفت :
 « نامش را فراموش کردم . . . شاید ژرژ بداند . » ژرژ ابرودرهم کشید
 ولی کنت منتظر جواب بود . ساینی (همسر کنت) رو بشوهر خود کرد و
 گفت : « بدون شك آن آرتیست باید همان دختر موطلائی باشد که در
 تماشا خانه وارپته بازی میکند . . . و نامش نانا میباشد . » مادام هیچون
 گفت : « نانا . . . آری بخاطر آوردن اسمش نانا است . . . ستینر کاخ
 مینوت را برای این زن خریده است . . . و باغبان میگفت که نانا امشب
 خواهد رسید ، ژرژ آیا باغبان چنین نگفت ؟ ! » جوان آهسته گفت :
 « آری مادر . . . ولی این باغبان نمیفهمد چه میگوید ، ولی کالسکهچی
 تأکید کرده که نانا پس فردا به اینجا میآید . » لحظه ای سکوت برقرار
 گردید و پس از آن مادام هیچون گفت : « ولی من گمان میکنم وجود
 این زن در این نزدیکیها برای ما خوب نباشد و روی آشنائی به او نشان
 نخواهم داد . »

ژرژ بعلمت اینکه سرش درد میکنند از آنها جدا شده برای خواب
 به اتاق خود رفت ولی همینکه همگی را در سالون مشغول دید از رختخواب
 بیرون جسته در پنجره را باز کرده خود را از پنجره به باغچه ای که پیش
 از یکمتر بلندی نداشت افکند و در پشت درختان پنهان شد .

-۸-

غروب نانا بقصر جدید خود رسید . ستینر چند روز پیش آن قصر
 را خریده بود ولی نانا نمیتوانست بآن قصر برود ، زیرا بوردنیف رئیس
 تماشا خانه حاضر نمیشد ولو برای چند روز هم باشد به او مرخصی بدهد
 نانا دیگر صبر نکرده در اوائل ماه سپتامبر به قصر خود رفت و بعمه خود
 نامه ای نوشت که هرچه زودتر پسر کوچکش لوی را بقصر مینوت بیاورد .
 در هر حال کالسکه نانا دم قصر مینوت توقف نمود ، باغبان به استقبال
 صاحب جدید خود دوید . نانا مشغول گردش گردید از اتاقی به اتاق دیگر
 رفته و از خوشحالی در پوست نمیکنجید . آن قصر سالن وسیعی داشت که
 پنجره هایش به باغچه باز میشد سالن غذا خوری را خیلی با شکوه دیده

-۶۱-

و فکر کرد که او میتواند مهمانیهای بزرگی در آن بدهد! . . . نانا از پلکان برای دیدن طبقه دوم بالا رفت ، در وسط پلکان یادش آمد که آشپزخانه قصر را ندیده است ، از اینرو برگشته دست اویز خادم مخصوص خود را گرفته به آشپزخانه رفت ، در آنجا اجاقی دیده میشد که يك بره درستی را بروی آن سرخ میکردند ، سپس به طبقه دوم رفت و اتاق زیبایی را که رنگ گلی باز و قشنگی داشت برای خواب خود انتخاب کرد . بقیه اتاقها را نیز واریسی کرد ، آنگاه از پلکان تخته ای باریکی به پشت بام رفت ، اما اویز حاضر نشد با او بالا برود و گفت که او مایل نیست گردنش بر اثر بالا رفتن از آن پلکان تنگ و خطرناک بشکند ، ولی چیزی نگذشت که شنید نانا فریادمیزند : « لویز . . . لویز . . . تودر کجائی؟! بیا بالا . . . که اینجا نمونه ای از بهشت برین است . » لویز غرغر کنان بالا رفت و دشت سبز و زیبایی را در برابر قصر دید که منظره بسیار دلکش و قشنگی داشت .

پس از آن از پلکان پائین آمده داخل باغچه شد و چشمش بدرخت نوت تنومند بارداری افتاد با خوشحالی تمام مانند بچه ها فریاد برآورد : « آه . . . درخت توت . . . بین چه توت های بزرگ و شادابی دارد . . . اویز زود باش يك ظرف بیاور تا مقداری از آن بچینیم . » آنگاه چتر خود را که باران می آمد بدور افکند و یکی از شاخه های درخت را محکم گرفته بنای تکان دادن آنرا گذاشت . هوا تاریک شده بود ، در این لحظه بنظر نانا رسید که شعبی پشت درختان حرکت مینماید ، با وحشت تمام فریاد برآورد : « آه . . . این يك حیوان درنده ای بود که پشت درختان رفت . » ولی لحظه ای بعد آن شخص را شناخت و گفت : « آه ژرژ تویی . . . تو را بخدا برای چه به اینجا آمدی ؟ » ژرژ گفت : « برای دیدن تو آمدم . »

نانا گفت : « از کجا دانستی که من اینجا آمده ام ؟ آیا باغبان بتو اطلاع داد ؟ ژرژ چرا از لباس آبی میچکد ؟! » ژرژ گفت : « در بین راه باران گرفت و علاوه بر این در باتلاق افتادم . » نانا گفت : « باتلاق . . . آه چه میگوئی ؟! » آنگاه نانا بنای خندیدن را گذاشت سپس با مهربانی پیش آمده پیشانی ژرژ را بوسید و گفت : « بیا با هم

به قصر برویم.» نانا تا به آن موقع با ژرژ چون طفلی رفتار میکرد و به راز و نیاز عاشقانه او اهمیتی نمیداد. در آن لحظه نمیدانست با ژرژ چگونه رفتار کند. سرانجام به اتفاق خواب رفت و به لویز امر کرد بخاری را روشن کند.

جامه‌دان خود را باز کرد چند قطعه لباس بیرون آورده بلویزداد و گفت: «این لباسها را ببر تا ژرژ بپوشد و لباسهای خیس او را نزدیک بخاری خشک کن که بعد پوشیده فوری بخانه مراجعت کند و مورد بازخواست پدر و مادرش قرار نگیرد.» آنگاه لباسهای خود را هم درآورد. روپوش نازکی بردوش افکند و بخوابگاه خود رفت. پس از لحظه ای برگشت ژرژ را که در لباس زنانه دید از شدت خوشحالی فریاد برآورد: «آه ژرژ تو کاملاً یک دختر خوشگلی شده ای!»، راستی ژرژ با آن لباس زنانه چهره صاف و موی طلائی کاملاً شبیه یک زن شده بود و فقط روژ و بودری کم داشت.

نانا دست در کمر ژرژ افکنده گفت: «راستی ژرژ تو اندامت بزرگتر از اندام من نیست!»، لویز نگاه کن و بین مثل اینست که لباس مرا برای او دوخته‌اند، هر سه خندیدند. لویز لباسهای خیس ژرژ را نزدیک بخاری گذاشت و ژرژ خود را بر روی نیمکت راحتی افکند. نانا نزدیک پنجره شده اظهار داشت: «آه پروردگارا... چه هوای خوبی است... عزیزم بیا و تماشا کن.» ژرژ در کنار نانا ایستاد دست در کمر او افکند و سر خود را بر روی شانهاش تکیه داد. در آسمان اثری از ابر دیده نمیشد ماه خودنمایی میکرد و با اشعه خود جامه سیمگونی بردشت و دمن گسترانیده بود... ژرژ دیگر طاقت نیاورده بوسه‌ای از کردن و پس از آن بوسه دیگری از گونه او برداشت میخواست بوسه سوم را از لبان گلگون نانای زیبا برباید که نانا با دست لرزانی او را دور کرد و گفت که باید هرچه زودتر بخانه‌اش باز گردد. در این لحظه صدای چهچه بلبل را در نزدیکی خود شنیدند ژرژ گفت: «روشنائی بلبل را نگران میسازد، خوب است چراغ را خاموش کنیم تا بهتر غزلخوانی کند!» آنگاه فوری چراغ را خاموش کرده باز دست در کمر نانا افکند و گفت: «لحظه بعد چراغ را روشن میکنیم... اکنون به چهچه بلبل گوش بده»

نانا یکمرتبه حس کرد که نفسهای گرم و شهوت آمیز جوان چهره اش را میگذارد بیاد گذشته افتاده دریافت که وصف چنین منظره‌ای را در یکی از داستانها خوانده و از آنوقت تا بحال آرزو میکرد جان خود را بدهد تا چنین ماه زیبایی ببیند چهچه دانواز بلبل را بشنود و چهره اش را نفسهای جوان قشنگی که او را میپرسند بنوازد !! چشمان نانا از آشک پر شد و از خود پرسید که چرا زندگانی شرافتمندانه تری برای خود انتخاب نکرده است ! . . .

ژرژ برگستاخی و دست درازی خود افزود ولی نانا او را مانع شد و گفت : « نه طفل من . . . من بهتر آن میدانم که بجای مادر تو باشم نه معشوقه ات . » چهره نانا سرخ شد هرچه خواست بخندد موفق نشد او با جوان زیبا در جای تاریک و آرامی تنها میباشد ! :

« ۹ »

صبح روز دیگر میهمانان در خانه مادام هیچون مشغول صرف صبحانه بودند که ژرژ از اتاق خود بیرون آمده و به آنها پیوست . رنگ او پریده و مویش ژولیده بود . مادرش نگران گردید ژرژ گفت که هنوز سرش درد میکند مادر دست نوازش بر پیشانی او کشید پیش از آنکه حاضرین صبحانه خود را پیاپی برسانند درشکه‌ای دم در خانه توقف نموده فوشیری و داجینییه و فاندیفر از آن باین جستند . مادام هیچون به استقبال آنها شتافت و از فوشیری و داجینییه تشکر کرد که دعوت او را پذیرفته اند سپس رو بفاندیفر نموده گفت : « من مکرر شما را دعوت کردم و در تمام مدت این پنجسال اخیر منتظرت بودم چه معجزه‌ای رخ داد که تشریف آوردید ؟ ! » فاندیفر خندید و گفت که شب گذشته مبلغی باخته و برای فراموش کردن باخت خود به بیلاق آمده است ، پس از آن چنین اضافه کرد : « من بیاریس بر نمیگردم مگر عروس زیبایی بچنگ آورده ، اندوه شب گذشته را فراموش کنم . » چند دقیقه بعد مارکی دوشوار رسید ، مادام هیچون فریاد برآورد : « آقای مارکی خیلی خوش آمدید . » آنگاه مادام هیچون همه را بصرف صبحانه دعوت کرده ، فاندیفر در کنار مادام هیچون نشست و مادام هیچون به او گفت : « آیا میدانی که همسایه تازه من کیست ؟ » پس از آن نام نانا را برد ، فاندیفر ظاهراً تعجب نموده گفت : « چه میگوئی ؟ !

نانا در بیلاق سکونت دارد؟» فوشیری و داجینه نیز ظاهراً تعجب نمودند اما مارکی دوشوار لقمه بزرگی در دهان فرو برد و چنین وانمود کرد که اهمیتی به صحبت آنها نمیدهد. مادام هیچون گفت: «آری... او دیروز آمد.»

از شنیدن این جمله مردها متعجب شده و خیال میکردند که نانا روز دیگر خواهد رسید و هر یک از آنها زودتر از دیگری وارد میدان شده است. ژرژ ساکت بود و فقط به بشقاب خود مینگریست. مادرش از او پرسید: «فرزند... آیا باز هم سرگیجه داری؟» چهره ژرژ سرخ شد و اظهار نمود که حالش بهتر است. ژرژ خیلی خسته بنظر میرسید و مادرش گفت: «این نقطه قرمز بر روی گردنت چیست؟» جوان نگران شد. بیچاره نمیدانست که لبان نانا اثر خود را در روی گردنش گذاشته است، وی با صدای آهسته و لرزانی گفت: «این بدون شك اثر پینه زدگی است. آنگاه گردن خود را در یغی خود فرو برد!» صحبت از این بود که گردش در مزارع بنمایند، فوشیری لحظه ای چشم از چهره سابی بر نمیگردانید. اتفاقاً فوشیری میوه ای تعارف سابی نموده و دستهای آنها با هم تماس پیدا کرد فوشیری در چشمان سیاه و افسونگر سابی معانی زیادی خواند!! همگی از پشت میز برخاستند، داجینه و فوشیری دنبال همه براه افتادند. در آن موقع باران شدیدی گرفت و حاضرین گردش را به روز دیگر موکول کردند، ژرژ به اطاق خود رفته و در را بر روی خویش بست. مردها منتظر بودند که روز بعد نانا را ملاقات کنند. همینکه شب شد، ژرژ مانند شب پیش از پنجره به باغچه پریده بسوی قصر نانا دوید ولی خیلی متعجب شد وقتی دید که کنت موفات هم جلوتر از او بسوی قصر نانا میشتابد. جوان خشکش زد ولی پس از لحظه ای فکر تصمیم گرفت که زودتر از کنت خود را به قصر نانا برساند از اینرو از میان مزارع زد و خود را زودتر به آنجا رسانید، نفس میزد و اشکهای تأثر و نومیدی از چشمانش فرو میریخت با این حسادت آمیزی گفت که کنت موفات را در راه دیده است که به قصر می آید و لابد به او وعده ملاقات داده ای.

نانا از حسادت جوان متعجب شده در عین حال به تنگ آمد ولی با وجود این دست در گردن او افکنده وی را دلداری داد که به کسی او

وعدۀ ملاقات نداده است آنگاه او را بوسید . اشکهایش را پاک و سوگند یاد کرد که او را دوست میدارد ، سپس گفت : « اگر دلیل بر صدق گفتهٔ مرا بخواهی پس بدانکه ستینر به اینجا خواهد آمد ولی من به او گفتم که مریض هستم و نمیتوانم از او پذیرائی کنم ، وی اکنون در اتاق خود میباشد ، بخوابگاه من برو و در آنجا منظر من باش . » ژرژ دست نانا را بوسید و آنرا با اشک خود تر کرد ، زیرا یقین پیدا کرد که نانا او را دوست میدارد ، همینکه بخوابگاه نانا رسید صدای زنك در بلند شد و کنت موفات داخل گردید . نانا با تعجب و نگرانی از او استقبال کرد .

درست است که نانا بکنت و وعدۀ ملاقات داده بود ولی او هرگز گمان نمیکرد که جوان ۱۷ ساله ای شبانگاه به قصر او بیاید و قلبش را بر باید و او را بدوستی خود برگزیند ؟ ! اکنون چگونه میشود از کنت موفات رهایی حاصل کرد ؟ ! آری نانا حاضر بود که بغاطر ژرژ از کنت که تمام نیرنگها را بکار برده و او را شیفتهٔ خود ساخته است دست بردارد . کنت خواست با بازوان لرزانی نانا را در آغوش کشد ولی نانا تبسمی نموده خود را عقب کشید و گفت : « نه نمیشود . . . احتیاط را از دست مده ، ستینر در اینجا است . » کنت قانع نشد ، نانا مجبور گردید دست بروی دهانش بگذارد تا مانع صحبت او گردد . در این موقع صدای پائی شنیده شد و پس از لحظه ای ستینر داخل شد ؛ نانا فریاد برآورد : « آه کنت عزیزم تویی ؟ ! کنت موفات بگردش شبانه مشغول بوده که ناگاه روشنائی در قصر ما را دیده و برای احوالپرسی باینجا آمده است » دومرد دست بهم داده و لحظه ای ساکت ماندند . آنگاه صحبت در بارهٔ پلایس و بورس بمیان آمد پس از چند دقیقه کنت اجازه خواست و رفت . ستینر باتاق خود مراجعت کرد و نانا هم باتاق خواب خود شتافت ، همینکه در را از داخل بست ژرژ از پشت در بیرون جست و دست در گردن بکدیگر بیفکنند !!

درست در این موقع کنت موفات کلاه خود را در دست داشت نسیم سرد شب بر پیشانی گرمش میخورد و مأیوسانه بغانه برمیکشت . . .

تغییر عجیبی در نانا ایجاد شده بود؛ بهمه مردان با نظر نفرت و کینه مینگریست، معاشرت این جوان خرد سال معنی خجالت و شرمندگی را به او فهمانیده بود همچنين چشمانش معنی اشك پشیمانی و لبانش معنی تبسم خوشبختی را چشیده بود. نانا پا کدامن شده بود و میخواست از عشق نخستین حقیقی خود برخوردار گردد. . . . برای اولین بار از زندگانی آلوده خود بتنگ آمده حس کرد که طبیعت و ماه و پرندگان و درختان را دوست میدارد و مایل است ساعتی دراز در سکوت و آرامش بسر برده نغمه های بی آرایش مادرش را تکرار کند؛ حس مادری او برانگیخته شده بود و همینکه مادام لیرا پسرش را آورد بی درنگ بچه را در آغوش گرفته به باغچه برد با او بازی کرد و با هم بر روی علفها غلطیدند، جامه زر بافتی بر تنش کرد محبت خود را نیمی بلوی و نیم دیگر را بژرژ اختصاص داد.

روح تقوی و برهیز کاری بقدری در او دمیده شد که تصمیم گرفت برای همیشه در دهکده بماند و از شهر و مردم خوشگذرانش دور باشد. این زندگانی بکفته طول کشید و هر روز کنت با شوق و امید بدیدن نانا میرفت ولی نومید برمیکشت زیرا نانا مهرورزی نسبت باورا خیانت بژرژ میدانست. . . ژرژ او را دوست میداشت و به وی اطمینان پیدا کرده بود روز هشتم دم در سه کالسه ایستاد، در آن اشخاصی بودند که نانا آنها را به قصر جدید خود دعوت کرده بود، نانا گمان میکرد که آنان دعوت او را فراموش کرده اند. لا بوردیت، لوسی شیوارت، کارولین هیکه، ماری بلوند جاجا و هکتور دولافلو از کالسه ها پیاده شدند.

مادام هیچون از همسایگی نانا نگران بود، مانند زن با تقوائیکه اخبار زن هرزه ای را بشنود اخبار نانا را میشنید و با لحن زننده ای برای میهمانان خود تعریف میکرد ولی میهمانانش برای بدگویی او از نانا یکی پس از دیگری خانه او را ترك گفته و او آنها را متهم میساخت که آنان با همسایه زیبا و دلربایش « نانا » سرورازی دارند. . . کنت دوفاندیفر و مارکی دوشوار تهتمهای او را از خود رد کرده و تاکید نمودند

که آنان بمنظور وقتگذرانی و گردش به مزارع میروند . . . ولی این تهمت در باره داجینه و فوشیری صدق نمیکرد ، زیرا داجینه که دانسته بود « ستیلا » دختر کنت جهاز زیادی دارد او را دنبال میکرد اما فوشیری از غیبت کنت سوءاستفاده کرده دنبال کنتس سابینی همسر کنت افتاده بود و میخواست اعتماد و دوستی او را بچنگ آورد سرانجام هم موفق شده روابط دوستی و محبت بین آنان برقرار گردید . . . از این تهمتها جز کنت موفات که هر روز به بهانه ای به اورلئان مسافرت میکرد و ژرژ پسر دامادهی چون که از اتاق خواب خود کمتر بیرون می آمد و روز بروز هم لاغرتر میشد رهایی یافتند ! .

روزی که هوا صاف بود میهمانان فرصت را غنیمت شمرده برای گردش از خانه مادام هیچون خارج شده در امتداد رودخانه بنای راه رفتن را گذاشتند . فوشیری و کنتس سابینی جلوتر از همه بودند ، داجینه و ستیلا پشت سر آنها راه میرفتند . کنت موفات و مادام هیچون ، مارکی دوشوار و کنت دو فاندیفر هم عقبتر از دیگران بودند . کنت موفات متوجه غیبت ژرژ گردید و مادام هیچون با اندوه تمام گفت : « ژرژ امروز زود از خواب بیدار شده به اورلئان رفت تا خود را بدکتر بوتزیل نشان دهد . . . ناخوشی و سردرد او مرا نگران ساخته است . » فوشیری و سابینی ، پشت سر آنها هم داجینه و ستیلا زودتر از همه پیل روی رودخانه رسیدند ، مادام هیچون دید که چون آنان ایست نموده و در پیشروی مردند فریاد برآورد : « جلو بروید . . . چرا ایستادید ؟ ! » ولی آنان ابدأ از جای خود حرکت نکردند . . . آنان بهدای چرخ درشکه و سم اسبان و خنده و قهقهه ای که از روی بل می آمد گوش می دادند . مادام هیچون زیر لب گفت : « مگر چه شده است ؟ ! » ناگهان از دیدن کالسکه بر روی بل حقیقت بر مادام هیچون آشکار گردید و فریاد برآورد : « این همان زن جلف و هرجائی است . . . خواهش میکنم بروید و . . . » مادام هیچون جمله خود را بی پایان نرسانیده که اسبان چهارنعل پیش می آمدند و چیزی نگذشت که کالسکه ها داخل راه شدند .

مادام هیچون و همراهانش راه را بر آنها باز کرده در مقام کنجکاو برآمدند در کالسکه اول مازی بلوند و اوسی شیوارت در کالسکه دوم جاچا

و هکتور در کالسکه سوم لا بور دویت و کارو این هیکیه و در کالسکه بزرگ چهارمی نانا و ستینر در عقب و ژرژ هم در جلو نشسته بودند. کنتس ساینی در گوش فوشیری گفت: « این نانا است... چنین نیست؟ » کالسکه آخری از نزدیکی آنها گذشت دوزن (نانا) و (ساینی) نگاه‌های سربمی به یکدیگر افکندند، از آن نگاه‌های آتشینی که دو حریف بر یکدیگر پیش از آنکه بسوی هم حمله آورند مینمایند؛ داجینیه و فوشیری آرامی و خونسردی خود را از دست ندادند مارکی دوشوار سر خود را بر گردانید اما کنت موفات در جای خود خشکش زد و دستهایش میلرزید. مادام هیچون ژرژ را که سعی داشت خود را در زیر جامه نانا پنهان کند شناخت. کالسکه دور شد، ژرژ با صدای آهسته ای از نانا پرسید: « آیا گمان میکنی که مادرم مرا شناخته باشد؟ » نانا گفت: « آری او ترا شناخت و نامت را هم بر زبان آورد؛ ژرژ پس از آن بیپوش در میان بازوان کنت موفات افتاد، نانا باز گفت: « ولی تقصیر از من است که ترا و اداشتم در این سفر با من بیایی... ژرژ بمن گوش بده، میخواهی برای مادرت بنویسم که من ترا تا کنون ندیده‌ام و ستینر برای بار اوله ترا بخانه من آورد... »

ژرژ در حالیکه برنگرانیش افزوده شده بود گفت: « خیر... خیر... برای او چیزی ننویس... من خودم برای این قضیه راه حلی پیدا خواهم کرد، اگر موفق نشدم خانه مادر را ترک گفته و دیگر بآن باز نخواهم گشت! »

آنگاه ژرژ در فکر فرورفت تا دروغی پیدا کرده به مادرش بگوید جاجا که حرکت کالسکه او را ناراحت کرده بود اظهار داشت: « آه پروردگارا... چه وقت ما خواهیم رسید؟ » آنها تصمیم داشتند که قصر (شامون) را ببینند نانا در جواب جاجا گفت: « چند دقیقه دیگر خواهیم رسید... آیا آن برج‌ها را از پشت درختان نمیبینی؟ این برج‌های قصر (شامون) است... بدون شك شما نمیدانید که صاحب این قصر یکی از خوشگل‌ترین و عیاش‌ترین زنان در عصر ناپلئون بوده ولی اکنون زن با تقوی و پرهیزکاری شده است، جز با کلیسا و مردان دینی آشنائی ندارد... نام این زن « مادام دانجلار » است. » جاجا گفت: « من

این زن را میشناسم . . . این زن در قدیم عشاق زیادی داشته است و در خوشگذرانی مشهور بوده . . . آه خداوندا اکنون بیش از ۹۰ سال عمر دارد و باز هنوز زنده است ! »

نانا و دیگران متعجب شدند ! . . . کالسکه ها در نقطه بی آب و علفی توقف نمود ، یکی از کالسکه چنان اشاره بخراپه دیرشامون نمود که باید با عبور از آنجا به قصر شامون برسند . بالاخره از راه باریک و پست و بلندی گذشتند تا اینکه بیک در بزرگ آهنین رسیدند و از آن در وارد یک باغچه وسیعی شدند . از سکوت مطلق و وحشتناکی که در آنجا حکمفرما بود بیمناک گردیده از این دانهلار صحبت بیان آمد . آنان همچنان از دری گذشته و به دری میرسیدند . و راهی را پیموده براه دیگری میرسیدند تا اینکه خسته و مانده شده و از خود پرسیدند : « آیا این جنگلها را پایانی نیست ! ! »

سرانجام بیک سور آهنین رسیدند . . . در پشت این سور آهنین قطعه زمین وسیعی بود که در وسط آن قصر بلند و باشکوهی که از سنگ مرمر ساخته شده بود مشاهده میکردید ، جاجا درحالیکه از شدت خستگی نفس میزد ، گفت : « آیا از دیوانگی نیست که برای دیدن این قصر اینهمه راه میپیمائیم ؟ » در این موقع زن بلند بالا و مهیبی که موی سرش بکلی سفید شده و جامه سفیدی برتن داشت ظاهر گردید . گروهی از رهبانان دیده میشدند . جاجا فریاد برآورد : « این زن سالخورده ایرین دانهلار میباشد . » رهبانان خدا حافظی کرده و رفتند و دانهلار بقصر برگشت . مختصر آنان پس از گردش و دیدن قصرشامون برگشتند . نانا بژرژ گفت که بنزد مادرش برود و رضایت او را فراهم آورد . دیدن قصرشامون و مشاهده صاحب آن اثر عجیبی در نانا کرد بطوریکه وی هم‌اکنون از پرهیزکاری و فداکاری صحبت میکرد . وقتی نانا در باره ژرژ و آینده او فکر کرد وجدانش ناراحت شد و حس کرد که چه جنایتی نسبت به این جوان روا داشته است ! . . . از اینرو تصمیم گرفت ژرژ را ترک گوید و کنت موفات را بمعشوقگی خویش برگزیند زیرا این امر وجدانش را معذب خواهد کرد از اینرو به لویز ندیده خود گفت : « لویز جامه‌دان ها را ببند . . . ما فردا بیاریس مراجعت خواهیم کرد . »

سه ماه بعد در یکی از شبها کنت موفات تقریباً سه ساعت دم در تماشاخانه واریته انتظار نانا را میکشید . او میدانست که نمایش « ونوس طلائی » تمام شده و نانا در نمایش جدید شرکت ندارد ، پس چرا به او دروغ گفته و امشب به تماشاخانه آمده است ؟ ؛ از وقتی که نانا به پاریس آمده بود کنت توانسته بود بوسه های زیادی از وی برباید و ساعات خوشی را با او سپری کند ، خوشی آنها را چیزی بهم نمیزد جز وجود ستینر یهودی !

این یهودی ثروتمند از هیچ چیزی نسبت بنانا دریغ نمینمود از اینرو نانا هم نمیتوانست از او دست بشوید . اما ژرژ بیچاره و عاشق سرگشته درسوزو گداز بود . مادرش او را در قصر بیلاقی خود تقریباً حبس کرده و تحت مراقبت گرفته بود ؛ کنت موفات ناگه دید نانا از در تماشاخانه بیرون آمده و بسرعت میرود . قلب کنت از جای فرو ریخت و دنبال او بشتافت .

نانا متوجه شد که کنت او را تعقیب میکند سر برگردانده و کنت را دید رنگش پرید و آهسته گفت : « آه این تو هستی ؟ » پس از آن مدتی خیره به او نگریست سپس آهی از درون سینه کشید و با بی صبری تمام گفت : « بگذار به شانه تو تکیه دهم » آنکاه دست بدست هم داده و بنای رفتن را گذاشتند . کنت ندانست چه بگوید ، نانا در برابر مغازه جواهر فروشی ایستاده گفت : « نگاه کن . . . چقدر این گردن بند زیباست . » پس از آن در تعقیب سخنان خود گفت : « آیا مایل نیستی با من بخانه بیانی ؟ » کنت گفت : « چرا مایل نیستم ! » نانا گفت : « راستی همسرت سائینی برنگشته است ؟ » کنت با سردی گفت : « خیر . . . او فردا مراجعت خواهد کرد » کنت خوشش نیامد که نانا اینگونه خودمانی در باره همسرش صحبت کند . اما نانا چنین گفت : « بین این گردن بند چقدر زیباست . » نانا در اول جوانی در برابر این مغازه ها زیاد می ایستاد و حاضر بود برای بدست آوردن یکی از این جواهرات همه چیز خود حتی عصمت خویش را از دست بدهد ولی در آنشب چندان از جواهرات و گردن بند خوشش نیامد فقط میخواست بهر طریقی هست تا پیش از نیمه شب از دست کنت رهائی یابد

و بیول هم احتیاج داشت . تمام پولهای شاهزاده اتریشی و دل داده اش ستینر مانند برقی در پرتو آفتاب آب شده بود . با آنکه نانا قصر (مینون) را فروخته بود نتوانست اثاث البیت خانه خود را که در خیابان (هوسمان) واقع شده بود بنحو دلخواه تکمیل نماید . ولی او چه میتوانست بکند ؟ او بزور میتوانست مبلغ هزار فرانک از ستینر بدست آورد . آری نانا هر وقت بهزار فرانک احتیاج پیدا میکرد ستینر را تهدید میکرد که اگر این مبلغ را برای او نیاورد برای همیشه قطع مراوده با او خواهد نمود . اما این کنت نادان گمان میکرد که نانا عاشق چشمان سیاه او شده است . آه پروردگارا . . . چقدر نانا از مردان بیزار شده و مایل است که دست از آنها بشوید .

آن دو به رستوران (ریتز) رسیدند ، نانا گفت : « من خیلی گرسنه ام ، کنت چاره ای جز اینکه با نانا وارد رستوران بشود ندید به رستوران رفته داخل اطاق مخصوصی گردید . نانا هم وارد شد ولی ناگاه خود را در برابر داجینیبه یافت و آن جوان چنین گفت : « آه این توئی نانا ؟ »

کنت داخل اتاق شده داجینیبه او را دید که در را میندد از اینرو چشمکی بنانا زده تبسم کزان گفت : « عزیزم تو خیلی زود بالا میروی ؟ تو اکنون باران خود را از درباریان انتخاب میکنی . » نانا انگشت بر روی لب گذاشته از وی خواست که با احتیاط صحبت کند ، آنگاه از وی پرسید : « تو در اینجا چه میکردی ؟ » داجینیبه گفت : « من از جوانی و آزادی خود استفاده میکنم . » آنگاه هر دو خندیدند و ناگهان نانا گفت : « آیا مقاله فوشیری را در جریده فیکارو خواندی ؟ » داجینیبه گفت : « مقاله « مکس بال طلائی » را میگوئی ؟ آری من نخواستم با تو صحبت کنم ، زیرا میترسیدم ترا نگران سازد ! » نانا گفت : « چرا نگران سازد ؟ » در این لحظه داجینیبه بطور ناگهانی گفت : « بامید دیدار .. مایل نیستم زیاد ترا معطل کنم ، زیرا کنت منتظرت میباشد . » آنگاه خنده تمسخر آمیزی کرد . نانا مبهوت گردید و اظهار داشت : « صبر کن بینم . . . چرا دوستم را مسخره میکنی ؟ » داجینیبه گفت : « برای اینکه او شایسته تمسخر است . . . زوجه او فوشیری را دوست

میدارد و گمان میکنم رابطه دوستی آنها در بیلاق مستحکم گردید ! .
 لحظه‌ای پیش فوشیری مرا ترك گفت و رفت ، تصور میکنم وعده ملاقاتی
 با زوجه کنت داشته است ، کنتس شوهر خود را فریب داده که خیال داشته
 برای دیدن یکی از خویشانش مسافرتی کند ! . « نانا برای آنکه درست
 آن خبر را درك کند با حالت برافروختگی گفت : « من از هنگامیکه او
 را بر روی پل دیدم چنین انتظاری را داشتم پروردگارا چگونه يك زن
 نجیب و پا کدامن بخاطر مردی چون فوشیری بشوهر خود خیانت میکند ! »
 داجینیه تبسم مکرآمیزی نموده گفت : « ولی خیانت کنتس بار اول نیست
 من همیشه از مردیکه زنش به او خیانت میکند بدم می آید و او را پست و
 حقیر میدانم ! . »

وقتی نانا خود را به کنت موفات رسانید از رنك بریده و دست ارزان
 او حس تحقیرش مبدل بحس ترحم گردید . پس از صرف غذا وقتی آن دو
 بخانه نانا رسیدند نانا به کنت فهماند که چون خسته است آن شب او را
 راحت گذارد و پرورد ! . ولی کنت حاضر نشد برود و با نانا داخل خانه
 شد ، نانا آهسته بلویز گفت : « او را در جایی پنهان کن تا کنت برود . »
 لویز گفت : « او را بکجا ببرم ! » نانا گفت : « به آشپزخانه ! . » آنگاه
 با کنت بخوابگاه خود رفت .

-۱۳-

نانا شمعهایی که در پیرامون آئینه بود برافروخت و در آئینه بتماشای
 اندام موزون خود پرداخته در حالیکه بخود میباید ناگام مانند کسیکه
 چیزی را بخاطر آورده باشد چرخ می خورد گفت : « آیا مقاله فیکارورا
 خواندی ؟ ! روزنامه روی میز است ، آنرا بخوان و عقیده خود را در
 باره آن بیان کن آنگاه سر برگردانده به آئینه نگریست و مشغول کردن
 لباسهای خود گردید ! . » کنت روزنامه را برداشته با دقت بنای خواندن
 مقاله را گذاشت . عنوان مقاله « مگس بال طلائی » بود ، فوشیری
 در آن مقاله نوشته بود که دختر زیبایی از پدر و مادر شرابخواری بدنیا آمد
 فساد موروثی در خون این دختر دلربا جریان داشت ، بر روی سکوه‌های
 خیابان بزرگ شد و رشد کرد ، قامت بلند ، چهره گرا و اندام موزونی
 داشت ، چنانچه انگلها در کثافات بزرگ میشوند این دختر هم بزرگ شد

-۷۲-

و يك زن كاملا جذاب و خوشگلی گرديد بجمال و داربانی خود تکیه کرده تصمیم گرفت از گذشتگان و امثال خود انتقام بگیرد ، او يك قوه نابود کننده و يك عنصر مخرب گرديد ! . . او هوا را با نفسهای زهر آگین خود مسموم کرد و محبت را وسیله مکیدن خون دلها و کشیدن پول از جیبها قرار داد ! .

این ماهروی دلربا بمنزله يك مگس بال طلائی است که زهر را از لاشه و کثافات گرفته و در فضای کاخها پیرواز در میآورد تا مگر کاخ نشینان با جلال و جبروت را مجذوب خویشتن ساخته و با زهر خود آنها را هلاک سازد ! . .

کنت این مقاله را خواند ، آنکاه روزنامه را بر روی میز گذاشته میبوتانه بخاری نگریست ! . نانا گفت : « خوب چه فهمیدی ؟ » کنت پاسخی نداد ولی دوباره روزنامه را بدست گرفت و از اول مقاله بنای خواندن آنرا گذاشت . رعهه بر اندام او مستولی شد و نظری بر نانا که با دقت و غرور بدن شهوت انگیز خود در آئینه نگاه میکرد بیفکند . از این نگاه متوحش و نگران گرديد احساسات خفته او ناگهان بیدار شد . . . چیزهایی دید که قبلا ندیده بود ، خود را موجود حقیر و پستی بنظر آورد ! . . دریافت که این زن زندگانی او را مختل ساخته و کاخ سعادت زناشویی او را ویران نموده است . او دیگر نتوانست از فریاد نفرت آمیزی که از اعماق وجدانش برخاسته بود جلوگیری کند . . او بیاد آورد که چگونه در ایام جوانی از زنان رم میکرد همچنانکه شخص پرهیز کاری از اسم شیطان وحشت میکند . کنت دیده بر هم نهاده با چشم باطن نانا را نگریست . . او دید شیطانی در بدنی صاف تر از مرمر و گرمتر از آتش جهنم مجسم شده است ، وقتی کنت چشم گشود دید نانا بتانای دیگری که از آئینه به آنها نگاه میکند تبسم مینماید . کنت بطرف نانا دوید و وی را در بازوان خود گرفته محکم بسینه چسبید ، نانا فریاد برآورد : « چه میکنی . . . مرا له کردی . . . ولم کن . » کنت نانا را رها کرده سر بزیر افکند و بسخنان ملامت آمیز او گوش داد نانا ساکت شد ولی از کنت خواهش کرد که او را رها کند و برود اما کنت نرفت . نانا جلوی بخاری دراز کشید و عقیده کنت را در باره مقاله فوشیری استعمال کرد .

گفت برای اینکه نانا رنجشی حاصل نکند با احتیاط و ملایمت عقیده خود را بیان کرد .

نانا ناگهان پرسید : « پس همسرتو مراجعت میکند . » چون گفت پاسخی نداد نانا از او باز پرسید : « آیا خیلی وقت است با او ازدواج کرده ای ؟ »

گفت : « تقریباً نوزده سال . » نانا با تعجب گفت : « نوزده سال ؟ آیا شما خوشبخت هم هستید ؟ » گفت : « خواهش من بارها از شما این بوده که در این باره صحبتی نشود » نانا گفت : « برای چه گمان ندارم سخنانم او را آزار دهد . . . شما باید این نکته را دریابید که تمامی زنها از يك قماشند و از يك گل هم ساخته شده اند . . . و . . . » نانا مخصوصاً سکوت اختیار کرد و نخواست پرده از روی اسرار زن گفت بردارد و آن مرد بیچاره را مطلع سازد که چه لطمه ای بر ناموس وی وارد آمده و چگونه زنش به او خیانت میکند ؟ . ولی در عین حال نگاه شیطنت باری بر کنت افکند و گفت : « خوب این روزها روابط تو با همسرت چگونه است ؟ » گفت : « او بمنزله يك کوه یخ است » نانا گفت : « پس تو هم به این علت مرا دوست میداری . . . چنین نیست ؟ » کنت با سر بزرگافکندن جواب مثبت داد . نانا خندید و گفت : « منم غیر از این انتظاری نداشتم . . ولی گوش بده . . آیا عمه ام مادام لیرا را میشناسی ؟ بگذار او قصه همسایه کارمند و زوجه او را برای تو تعریف کند . » کنت گفت : « چگونه بوده است سرگذشت آن کارمند ؟ » نانا گفت : « آه . . آری ، این کارمند زنی داشته که سردی و بی اعتنائی با شوهر خود رفتار میکرد شوهر بی برد که زنش کوهی از یخ میباشد . . از اینرو سرگرمیهائی در خارج پیدا کرد به عیش و نوش پرداخت ولی همسر او چنانکه آن مرد تصور میکرد با درستان و آشنایان شوهرش بی اعتنا و سرد نبود ؟ » کنت گفت تغییر کرد و با نگاههای خشمناکی نانا را نگریست ، نانا در تعقیب سخنان خود گفت : « ای مردان ! تقصیر از خود شماست . . . اگر شما با چنین گشاده رویی و خوش زبانی که با ما رفتار میکنید با زنان خود رفتار میکردید همچنانکه ما برای از چنگ ندادن شما بکار میبریم بطور قطع آسایش و سعادت در تمام خانه ها راه مییافت و زندگانی زناشوئی بجای آنکه

دوزخ سوزان گردد خلد برین میگردید . « کنت گفت : « خواهش میکنم تو کاری بکار زنان پا کدامن و نجیب نداشته باش زیرا تو در باره آنان هیچ چیز نمیدانی . « نانا گفت : « تا این اندازه که میدانم زنان پا کدامن و نجیب آنگونه که تصور میروند ، همیشه بی آرایش و معصوم نیستند ! . . . »

آنگاه چون ماده پلنگ خشمگین با نگاه شرر باری کنت را نگریست کنت غضب خود را فرو نشاند و چیزی نگفت ، اما نانا که رنگش پریده بود و میلرزید با صدای عجیب و تمسخر آمیزی گفت : « اگر همسرت بتو خیانت کند چه خواهی کرد ؟ » کنت نگاه تهدید آمیزی بر روی افکند ، نانا در تعقیب کلام خود گفت : « فرض کن که من ترا فریب دهم ؟ »

کنت با وقاحت تمام شانه خود را حرکت داده فریاد برآورد : « تو؟! » نانا آتشی شد و حس کرد که مثل اینستکه کنت سیلی محکمی بر گونه او نواخته است ، فریاد برآورد : « آری من ! . . . گوش بده . . . تو قابل ترحم نیستی . . . دو ساعت است که وقت مرا گرفته ای و بی جهت سه ماه با من رفت و آمد میکنی . . . پیش همسر خود برو . . . و بین که در آغوش فوشیری است . . . تو آنها را در خیابان برو فانس خواهی یافت . . . من این نشانی را بدون دریافت هیچگونه پاداشی بتو میدهم . « کنت چون گاو نمره بر کشید ولی نانا اهمیت نداده بسخنان خود ادامه داد و گفت : « آیا زنان نجیب و پا کدامن باید دوستان ما را شکار کنند ؟ تو از بسکه در باره زنان نجیب خودتان برایم صحبت کردی حوصله ام را سر بردی ! » آنگاه نانا خواست طعنه های بیشتری به کنت بزند ولی کنت به او مجال نداد خشمناک بسوی وی حمله آورد و او را هل داد . نانا تاب مقاومت نیاورده بر زمین افتاد . کنت بای راست خود را بلند کرد که بر سر او بکوبد ولیکن نانا ترسیده خود را جمع کرد و بگوشه ای کشید . کنت با کمال بی صبری و کم حوصلگی در اتاق بنای راه رفتن را گذاشت . غرغرمیکرد و دشنام میداد و بزحمت نفس میکشید . نانا متوجه شد که کنت خیلی رنج میبرد دلش به حال او بسوخت و برای اینکه او را تسلی داده باشد چنین گفت : « عزیزم باور کن که من نمیدانستم تو از

خیانت زن خود بیخبری و گرنه کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردم . . . من کلمه‌ای
بیش از آنچه مردم در بارهٔ زنت میگویند نمیدانم ، ولی این گفته‌ها ممکن
است پر و پایه‌ای هم نداشته باشد . « کنت بسخنان نانا گوش نمیداد و
چون درندهٔ تیرخورده‌ای که در بند افتاده باشد سر و ته اناق را میپیمود ،
همینکه بدر اناق رسید آنرا باز کرد و خارج شد .

- ۴۱ -

باران شدت میبارید . . . کنت آهسته راه میرفت که مبادا پایش
بلغزد ! .

او با صدای بلند با خود چنین حرف میزد : « این زن هر جایی
دروغ گفت . . . حسادت و حماقت محرك او شده بود چرا من سر این مار
خوش خط و خال را نکوبیدم ؟ ! نه . . . نه . . . من از امروز دیگر بسراغ
او نخواهم رفت ! »

نفس راحتی کشید و چنین پنداشت که او برای همیشه از دست آن مادهٔ
درنده‌ای که برای لکه‌دار کردن شرافت او از هیچ‌گونه دروغ و بهتان‌های
خودداری نکرده نجات پیدا خواهد کرد . . . ولی سخنان نانا در گوش
او طنین می‌انداخت . . . کنت چون حیوانی زخمی ناله کرد و از ته دل
برخروشید که : « پروردگارا . . . من دیگر درزندگانی چیزی ندارم ! »
آنگاه تصمیم گرفت آرامش حاصل کند و برای کشف ماجرا اندیشه‌ای
بنماید . قرار بر این بود که همسرش روز بعد مراجعت کند . . . ولی چه
شده است که آمدن خود را یکروز بتأخیر انداخته و از کجا که نخواسته
است بیشتر با آن مرد خوش بگذراند ؟ ! کنت بعضی چیزها را که در
قصر مادام هیچ‌گونه رخ داده بود بخاطر آورد . در آن موقع اهمیتی به آن
چیزها نداد ولی اکنون معنی آن چیزها را خوب میفهمد ، آری او بخاطر
آورد که روزی سائینی را در حال غیرعادی و سراسیمه دیده بود بطوریکه
نمی‌توانست حرفی بزند و پاسخ سئوالات او را بدهد ؛ آری در چنان
روزهایی آن مرد هم در آنجا بود ؛ آیا ممکن نیست که حالا هم در
آنجا با همسرش بوده باشد ؟ ! بسختی در این باره فکر کرد سرانجام
به این نتیجه رسید که در همان لحظه‌ای که او در پای آن زن هر جایی
ولونده یعنی نانا ، زانورده بود همسرش نیز در آغوش معشوقش بخوشی

و لذت مشغول بوده است ! آیا این امر به منطق و انصاف نزدیک
نمیباشد ؟ !

حالت گریه و تأثیری به او دست داده به کوچۀ خلوتی پناه برد ؛ .
بدرخانه‌ای تکیه داد و بدنش از شدت گریه و ناله و آه‌های پی در پی میلرزید
و حرکت میکرد ، صدای پائی شنید که به او نزدیک میشود فوری اشکهای
خود را با آستین پاک کرد و پا بفرار گذاشت ؛ او همچنان در تاریکی
میرفت ، بدون مقصود و هدفی خیابانها را میپیمود ناگاه خود را در برابر
خانه‌ای در خیابان بروفانس یافت بی اختیار چشمش بینجره اشکوبه اول که
روزنامه نگار در آن سکونت داشت افتاد تمام اتاقها در آن طبقه تاریک
بود جز اتاق خواب فوشیری . کنت خیره به روشنائی آن اتاق نگریسته
منتظر شد تا اینکه ساعت دو نواخته شد . در این موقع نقشه‌ای پیش خود
کشید و تصمیم گرفت که زنگ را بزند و فوری داخل خانه شده بدون آنکه
منتظر جواب شود یا اعتنائی بدربان نماید بکسر به اتاق خواب فوشیری
رفته با شانه در آنرا بر کنده و رو در روی خیانتکاران قرار گیرد ؛ . در
ضمن بیاد آورد که اسلحه‌ای همراه ندارد ، ولی نه احتیاج به اسلحه هم
نخواهد داشت . . . او میتواند با دست آن دوزناکار را خفه کند . چند بار
این نقشه را تجدید کرد و مهیای اجرای آن گردید ، هیچ انتظاری نداشت
مگر آنکه شکش مبدل بیقین گردد ؛ . اگر او شبح زنی را در پنجره
میدید بدون تردید دست بکار میشد ؛ . اما اگر بی جهت شك برده باشد
چه خواهد شد ؟ !

در اینجا روزنه امید و نجاتی برای او باز گردید که غیر ممکن است
در این لحظه با فوشیری باشد . ناگهان چنین بنظرش رسید که شبی در
اتاق عبور کرد . . چیزی نگذشت که دید اشباحی حرکت میکنند ، شبح
مردی که ظرف آبی را در دست داشت جلب نظر او را نمود ؛ . پس از آن
سر زنی را دید که بنظرش از سراسیمگی بزرگتر آمد . احساس سرگیجه
نمود و رعشه شدیدی بر اندامش دست یافت . با این حال نمی‌توانست از
پنجره سر برگرداند . حواسش بمرت شد و دستخوش نگرانی واضطراب
گردید . موقعیت خود را که شوهر است فراموش کرد و خویشتن را يك
انتقاد کننده مصلح پنداشت ، در عالم خیال خود را دید که برای مردم

وعظ میکنند و آنها را از ردایل و بلیدی برحذر میسازد. این نگرانی و حواس پرتی بدرد او خورد... زیرا کمی او را آرام کرد خشمش فرو نشست، دوباره دو شب را دید که از پشت پنجره میگذرند با این حال خود را قانع کرد که ساینی ممکن نیست در آن اتاق بوده باشد. آنگاه فکری بخاطرش خطور کرد که از رنج و اندوهش کاست. بفکر او چنین رسید که کمی صبر کند تا ساینی خارج شود، او حتماً ساینی را بهر شکل ناشناس درآمده باشد خواهد شناخت... چیزی نگذشت که احساس خستگی و ملالت نمود... مخصوصاً که باید چندین ساعت در حالت انتظار بگذراند.

قرار بر این بود که ساینی با قطار ساعت ۹ بیاید از اینرو باید ۴ ساعت دیگر انتظار بکشد. او همچنان در خیابان راه میرفت و لحظه بلحظه بینجره نگاه میکرد تا اینکه ساعت ۶ نواخته شد؛ او در زیر باران خسته و کوفته شده بود و بر اثر خستگی دیگر حس کنجکاو او را وادار نمیکرد که حقیقت را دریابد، تنها فکر او این بود که دست از این موضوع بکشد و با اینکه برای او در زندگی چیزی باقی نمانده توقف او دیگر چه فایده‌ای دارد؟!

ولی همینکه فکر میکرد که باید بخانه قدیمی و تاریک خود باز گردد رعشه بر اندامش مستولی میگردد. زیرا او احتیاج بگرما و دلداری و پرستاری دارد. با این اندیشه برای افتاد و پاهایش او را بسوی خانه نانا برد، همچنانکه يك قوه غریزی کبوتر را بسوی لانه خود میبرد... او از بلکان بالا رفت و همینکه به این فکر افتاد که اکنون در بازوان نرم نانا گرم خواهد شد تبسم رضایتبخشی بر لبانش نقش بست. زنک را زد لویز در را باز کرد با تعجب به او نگریست و فوری گفت که خانمش بسر دردی مبتلا شده و شب را نخوابیده است با وجود این از او میپرسید که آیا میتواند او را بپذیرد یا خیر؟! لویز کنت را به اتاق پذیرائی برده و سپس بخوابگاه خانمش رفت؛ ولی کنت هنوز بر روی نیمکت نشسته بود که نانا بحال طوفان مانندی داخل شد... رنگ نانا پریده بود و از چشمانش برق غضب میدرخشید، نانا دیگر بخود زحمت نداده بود که موی پریشان خود را شانه بزند، با خشم تمامی فریاد برآورد: « این

توئی؟! آنگاه بدر اتناق رفت و آنرا باز کرد که کنت را بیرون کند و لی بیچارگی و درماندگی، او را که دید دلش بسوخت و با ملایمت گفت: «آه پروردگارا! ترا چه میشود؟! آیا آنها را در حال خیانت دیدی؟!» کنت پاسخی نداد... ولی او شبیه بیک حیوان مجروحی بود! نانا فوری دانست که کنت هنوز دلیل قاطعی حاکی از خیانت همسر خود بدست نیاورده است، از اینرو با لحن اطمینان بخشی گفت: «اکنون یقین گردی که آن اشتباه کرده بود؟! آری من بتو گفتم که هنوز بطور تحقیق چیزی نمیدانم... عزیزم همسرت زن نجیب و پاکدامنی میباشد... بخانه خود باز گرد.»

ولی کنت حرکتی نکرد و کلمه‌ای هم بر زبان نیاورد. نانا گفت: «تو باید بروی... بدون شك مایل نیستی که در چنین ساعتی در اینجا بمانی؟»

کنت گفت: «چرا مایلم... من اینجا خواهم ماند.» نانا حتی الامکان خشم خود را پنهان نموده گفت: «از تو خواهش میکنم که فوری از اینجا بروی» کنت گفت: «خیر، نخواهم رفت.» دیگر نانا نتوانست خودداری کند و فریاد برآورد: «راست میگویی... دیگر قابل تحمل نیست. آیا نمیخواهی بفهمی که من از تو سیر و بیزار شده‌ام؟! مرا رها کن و بنزد همسرت که بتو خیانت میکنند برو... آری... او بتو خیانت میکند، و من اینرا با صراحت تمام بتو میگویم... آیا اکنون مرا رها خواهی کرد؟!» چشمان کنت پر از اشک شد، در حالیکه از روی التماس و تضرع دستهای خود را بر روی سینه میگذاشت گفت: «بگذار بمانم... ترا بخدا بگذار بمانم.» خشم بر نانا چیره گردید و از شدت غیظ و کینه گریست. آخر او چه کاری به روابط این مردان با زنانشان دارد؟! نانا در حالیکه با مشت بر روی میز میکوفت گفت: «کافی است آنچه از تو دیدم... من خواستم خدمتی بتو کرده باشم... اگر من طمعی بمال داشتم می توانستم با يك کلمه ثروتمندترین زنان بشوم.» کنت با تعجب سر بلند نموده گفت که موضوع بولی در بین نبوده است اگر او چیزی بخواهد امر کند تا فوری اجرا شود و تمام ثروت او در اختیارش خواهد بود ولی نانا فریاد برآورد: «خیر... این بذل و بخشش

پس از فوت فرصت پیدا شده است ، من آن مردی را دوست میدارم که بدون آنکه بپرسد بول بدهد تو اگر اکنون يك ميليون فرانك هم بمن بدهی و با تضرع و زاری از من بخواهی که آنرا بپذیرم قبول نخواهم کرد تمام چیزها بین من و تو پایان رسیده تو فوری دنبال کار خود برو و گرنه بد خواهد شد . « آنگاه دست خود را از روی تهدید حرکت داد نانا با همان جوش و خروش زن هرچائی خوش قلبی که بیچاره شود وحس کند که رفتارش بر حق میباشد و از اشخاصیکه در پیرامون وی هستند شرافتمندتر است سخن میگفت .

در این لحظه در باز شده ستیبر داخل شد صبر و حوصله نانا پایان رسیده با صدای مخوفی فریاد برآورد : « آه . . . این یکی هم آمد ! » ستیبر وحشت کرد و مبهوت ایستاد و بهت و نگرانی او ازدیدن کنت موفات افزون گردید ، چاره‌ای جز تصفیه حساب نبود ولی ستیبر از هنگامیکه مرتباً در بورس خسارت میدید و موقعیت مالی او متزلزل شده بود میل نداشت چنین تصفیه حسابی با کنت موفات بنماید ! ستیبر چشمان خود را بر روی هم گذاشت و سرش را برگردانید تا نگاهش به کنت نیفتد . وحشت زده با نفسهای بریده شباهت بمردی داشت که پاریس را بدگذرانده باشد تا يك خبرخوشی بشنود ، ولی یکمرتبه با حادثه ناگواری روبرو گردید .

نانا با خشونت تمام فریاد برآورد : « تو برای چه با اینجا آمدی؟ » ستیبر با صدای ارزانی گفت : « من آن چیزی را که شما میخواستید آوردم . » لحظه ای مردد ماند . نانا شب گذشته بطور کنایه و اشاره به او فهمانیده بود که احتیاج بهزار فرانك دارد تا بعضی از دیون خود را بپردازد و اگر او این بول را برایش نیاورد بهتر آنستکه برای همیشه بنزد او نیاید ، زیرا وی او را از خانه خود بیرون خواهد کرد ستیبر در حالیکه یکبسته اسکناس بنانا میداد گفت : « این هزار فرانکی که میخواستی . » ولی نانا فراموش کرده بود که هزار فرانك از او طلبیده است فریاد برآورد : « هزار فرانك ! آیا گمان میکنی که من از تو احسانی خواهم پذیرفت » آنگاه بسته اسکناس را از دست او ربود و محکم بر چهره اش افکند . ستیبر چون یهودی پولدوستی فوری خم شده اسکناسها را برداشت

درحالیکه دهانش از تعجب و بهت باز مانده بود. آن دومرد نگاههایی از ناامیدی بیکدیگر افکندند ، نانا دستهای خود را بر بالای رانهای خود گذاشته با لحن هرزه‌ترین زنان هرجائی گفت : « آیا از اهانت من فراغت حاصل کردی ؟ من خیلی خوشوقتم که تو در بودن این مرد آمدمی تا تکلیف خود را با تو معلوم کنم . . . اکنون هر دو زود از اینجا خارج شوید . » چون حرکتی نکردند نانا فریاد برآورد : « آیا شما مرا زن ابله و نفهمی دانسته اید ؟ شاید من نادان باشم ولی شما از من ابله ترید . . . آری گناه از من است که اگر به این وضع رضایت دهم . » آن دومرد هرچه با تضرع و زاری خواستند او را آرام کنند که بسختن آنان گوش دهد ، باز فریاد برآورد : « خارج نمیشوید ؟ بسیار خوب . » آنگاه بسوی دری که سالون پذیرائی را از اتاق خوابش جدا میساخت جهید و محکم آنرا باز کرد . آن دومرد فونتان آرتیست را دیدند که بر رختخواب نشسته و تبسم میکند .

عشق نانا بفونتان از آن عشقهای زودگذری بود که در آن هفته اخیر پیدا شده بود ، نانا هرشب به تماشاخانه میرفت تا فونتان را با کالسه خود بیکی از دستورانها با خود ببرد . نانا در حالیکه اشاره به معشوقه جدید خود فونتان مینمود فریاد برآورد : « نگاه کنید . » کنت برانواع اهانتهاییکه در آن شب به وی شده بود تحیل بخرج داد ولی در این بار خودداری نکرده نگاه شرر باری بر نانا افکند و فریاد برآورد : « ای زن هرزه و هرجائی ساکت شو ! » نانا گفت : « حرف دهانت را بفهم هرجائی زنت میباشد ؟ ! » آنگاه داخل خوابگاه خود شد و در را از پشت سر خود بست و آن دومرد را تنها در آتش خشم و غضب و حسرت باقی گذاشت .

« ۱۵ »

آن دو عاشق یعنی نانا و فونتان بمناسبت زندگانی جدید خود جشن مختصری در خانه کوچک خویش واقع در خیابان « فیرون » بر پا ساختند و عده کمی از دوستان نزدیکشان در آن جشن حضور بهم رسانیدند . اما نانا پس از آنکه دوستان خود موفات و ستینر را بآن شکل برای همیشه از خانه خود بیرون کرد حس کرد که هرچیزی در پیرامون او میخواهد

بر سرش فرو ریزد . . . و او آن اعتباری را که بواسطه دوستی با این دو نفر در میان مردم داشته ازدست داده است . . . و طلبکارانش از آن لحظه بیمد او را امان نداده و مطالبه پول خود را خواهند نمود و حتی کار بانجا خواهد کشید که خانه و اثاث البیت خود را بفروشد و ویلان و سرگردان گردد . ولی او خواهان يك زندگانی آرام و بی سروصدائی بود میخواست خانه كوچك آفتابرومی داشته باشد .

نانا بالاخره مجبور شد جواهرات خود را برای پرداخت دیون خود بفروشد و چون پول جواهرات تکافوی دیون آنرا نکرد خانه خود را که در خیابان هوسمان واقع شده بود بیستکاران خویش سپرد که آنرا با اثاثیه قدیمش بفروشند و طلب خود را بردارند . روزی نانا از خانه خود واقع در خیابان هوسمان خارج شد و دیگر بآن بازنگشت . . . کسی از تصمیم او با خبر نشد ، فونتان کاملاً بیمل نانا رفتار میکرد . فونتان برای اینکه محبت و فداکاری خود را نسبت بنانا ثابت کند هفت هزار فرانکی را که با کد یمین و عرق چین اندوخته بود درطبق اخلاص گذاشته تقدیم نانای عزیز نمود . . . نانا هم ده هزار فرانکی را که از فروش جواهرات خود بدست آورده بود بآن مبلغ افزود و با آن پول زمينه يك زندگانی آرام و راحتی برای آنان بدست آمد . مادام لیرا از جمله اشخاصی بود که بآن جشن دعوت شد ، او خیلی زود آمد و از غیبت فونتان استفاده کرده ترس و نگرانی خود را در باره او اظهار نموده از جمله مادام لیرا بنانا گفت که روش او از عقل و حکمت بدور است و برتری دادن فونتان بر موفات و ستینر يك بیباکی بزرگی بوده است .

نانا با شرمندگی و مهربانی به عمه خود گفت : « ولی عمه جان من او را دوست میدارم . » عمه نانا گفت : « دختر عزیزم تو خود دایی ولی عشق انسان را کور میکند ! . لویز را امروز دیدم ، این خدمتکار با وفا تو را خیلی دوست میدارد و نسبت بتو جانباز و فداکار است همان او بود که در خیابان هوسمان در برابر طلبکاران تو ایستادگی نمود و باز همان او بود که فرار خانمش را فرار و عقب نشینی شرافتمندانه ای معرفی کرد . . . با سادگی و مهارت بشمام سوالات گیج کننده اشخاصی جواب داد که خانمش بخارج مسافرت کرده است . بالاتر از تمام این کارها ، لویز از ملاقات

خانمش خودداری کرد تا مبادا طلبکاران او را تعقیب کنند و از محل جدید او آگاه شوند .

لویز مایل است بخانم خود اطلاع دهد که طلبکاران دیروز جلسه‌ای تشکیل داده و تصمیم گرفته‌اند که نه فقط از طلب خود دست بکشند بلکه مبلغ تازه‌ای هم به او قرض بدهند مشروط بر اینکه بخانه خود برگردد و موقعیت و مرکزیت سابق خود را بچنگ آورد . بدون شك طلبکاران چنین پیشنهادی را از روی نادانی نکرده‌اند بلکه تو عاشق ثروتمندی داری که حاضر است تمام دیون تو را بپردازد بشرط آنکه دوباره درمجامع ظاهرشوی . نانا از روی نفرت و بیزارى فریاد برآورد : « هرگز... آیا گمان میکنی که من حاضر میشوم خویشان را برای پرداخت دیون خود بفروشم ؟ ! هرگز... هرگز... من مرك را برخيانت بفونتان برتری میدهم . » عمه نانا گفت : « منم همین را از تو انتظار داشتم . . و از لویز خواستم که بطلبکاران بگوید که تو پاکدامن تر و بزرگوarter از آن هستی که پیشنهاد آنان را بپذیری . »



سه هفته اول زندگانی آن دو دلپاخته بخوشی بر گذار شد و نانا بر اثر زندگانی ساده و بی‌آلایش جدید خود چنین پنداشت که به دوره طفولیت برگشته است ، به دوره ای که بدست آوردن یک جامه ساده قشنگ و نو او را از شدت خوشحالی ذوق زده میکرد . روزی نانا سبد کوچک خود را بدست گرفته به بازار رفت تا بعضی احتیاجات خانگی را خریداری کند ؛ مبهوت گردید و قتیکه با فرانسوای سلمانی برخورد نمود . فرانسوا نگاهی به سرا پای نانا افکند ، گویی باور نمیکرد که این زن ساده و عادی همان نانای معروف است که پاریس را بهیرت درآورده بود . ولی فرانسوا آنقدر مؤدب بود که خود را طور دیگری وانمود کرد و مسافرت نانا را تصدیق نموده گفت : « آه ایخانم عزیز شما هستید ؟ : موضوع مسافرت شما خیلی‌ها را معزون کرده است . . » ولی نانا مهلت نداده از او پرسید که مردم در باره او چه میگویند ؛ فرانسوا گفت : « نام شما در همه جا و از زبان همه شنیده میشود . . . » نانا گفت : « خوب ستینر چطور است ؟ ! » فرانسوا گفت : « حال ستینر خیلی خراب

است . . . اگر تغییرات بورس به او کمک نکند چیزی نخواهد گذشت که از ورشکستگان خواهد شد ! . « نانا خواست نام (موفات) را ببرد ، ولی همینکه حرف اول نام او را بر زبان آورد از ادای بقیه حروف اسم او خودداری کرد .

ولی فرانسوا به سئوالی که نانا بر زبان نیاورده بود پاسخ داده گفت که کنت موفات از رفتن او خیلی محزون شده و چون روح سرگردانی بهرجائیکه نانا بیرفته است در گردش مییاشد ؛ اخیراً مینون او را ملاقات کرد و به نزد روز برده است . نانا خنده مصنوعی نموده بعد با صدائی که از خشم و تأثر لرزان شده بود گفت : « پس او گرفتار عشق روز شده است ؟ ؛ او که بارها سوگند یاد کرده بود جز با من با زن دیگری آشنا نشود ! . . . ولی من راز آنرا میدانم . . . روز بدینوسیله خواسته است انتقام خود را از من بگیرد ، زیرا من آن حیوان وحشی (ستینر) را از چنگ او بیرون آوردم ولی این چه انتقامی است ؛ او مردی را که من از خود رانده ام بچنگ آورده است ! « فرانسوا گفت : « ولی آقای مینون چیز دیگری میگوید ، وی ادعا میکند که کنت ترا از خود رانده و طرد کرده است ! . « رنک از چهره نانا پرید و فریاد بر آورد : « او مرا رانده است ؛ آیا راستی مینون چنین ادعائی میکند ؟ ؛ آنگاه لبان خود را گزیده سر بر گردانده لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت : « دوست من ، حقیقت را از من پیرس . . . من این بد بخت را طرد کردم ، زیرا از مردی که زنش به او خیانت میکند بدم می آید . . . اما من میدانم با مینون که شب و روز خیابانهای پاریس را گز میکند تا عشاقی برای زوجة خود بدست آورد ، چه بکنم ؛ من حاضریم با همه آنان روبرو شده و با صراحت بگویم که آنان دروغگو و فرومایه اند . « فرانسوا با دیدن سادگی و فروتنی نانا جرأت کرد که اندرزی به او بدهد از اینرو گفت که بی جهت از آن شوکت و عظمت و آینده درخشانش بخاطر عشق زودگذری دست کشیده است و حتماً روزی پشیمان خواهد شد .

نانا گفت : « این امر مربوط بخود من است . . . ولی در هر حال از تو تشکر میکنم . «
آنگاه او را ترك کرد .

شبی نانا و فونتان به تماشاخانه (اوپرا بوف) برای دیدن یکی از دوستان زن فونتان که برای اولین مرتبه بر روی سن ظاهر میشد رفتند ، تقریباً ساعت يك بعد از نیمه شب بود که آندو بخانه بازگشتند و در باره آن دوست صحبت بین آندودر گرفت ، نانا با لحن تحکم آمیزی گفت « چشمان او كوچك و موی سرش هم چون سر کنیزان و ز کرده بود . » فونتان گفت : « چرند میگوئی . . . موی او خیلی زیبا و نگاههایش مانند شعله آتش بود . . . ولی شما زنها عادت براین دارید که از یکدیگر عیب بگیریید . »

نانا بر آشفته و بر رأی خود استوار ماند ، فونتان با خشونت تمام فریاد برآورد : « ساکت باش . . من حاضر نیستم این سخنان را بشنوم . » نانا ساکت نشده گفت که او حاضر نیست بهیچ شخصی اجازه دهد که با وی بچنین لحنی صحبت کند . چون فونتان پاسخی نداد نانا هم ساکت شد در حالیکه خون در عروقش جوش میزد . این اولین مشاجره ای بود که بین آنها رخ داده بود ولی این دعوای آخری آنها نبود ، نانا در آن شب فهمید که اگر فونتان خشمناک شود تا چه اندازه بست و بی شرم میشود . چندی سکوت بین آندو برقرار گردید . هیچکدام حرفی نزدند ، سرانجام نانا از جای بلند شد و خواست بخوابگاه خود برود ، ولی چند قدم نرفته بود که فونتان بسوی او جهیده سیلی محکمی بر چهره او نواخت ، از شدت آن سیلی نانا بر زمین افتاد و چون طفل مجروحی بنای ناله را گذاشت . فونتان به ناله او اهمیتی نداده به رختخواب خود رفته لحظه ای بعد صدای نفیر خوابش بلند شد .

نانا گریه زیادی کرده گفت که از پستی است که مردی بدینگونه از نیروی خود سوء استفاده کند ، ولی چیزی نگذشت که خشمش فرونشست و این سیلی حس احترام او را نسبت بفونتان افزود . وقتی صبح نانا از خواب بیدار شد دست در گردن فونتان کرده او را بوسید و از وی خواست که دیگر با آن خشونت با وی رفتار نکند و اعتراف کرد که او را دوست میدارد ، اما آن سیلی تجربه جدیدی نسبت بنانا بشمار میرفت ! . . ولی تجربه ای که بعدها زیاد تکرار شد و فونتان هر وقت کلام خلاف میلی از نانا

می شنید فوری سیلی محکمی بر گونه نرم و سفید او میخواست . اتفاقاً نا یکبار برانگیخته شد و فونتان را تهدید کرد ، اما فونتان باو گفت که اگر ساکت نشود خفه اش خواهد کرد ! . چیزیکه نانا را نگران میساخت غیبههای اخیر فونتان بود . فونتان بخانه مراجعت نمیکرد مگر نیمه شب ، نانا جز اینکه صبر کند و بسوزد و بسازد چاره ای نداشت ! . . . روزی نانا دوست خود ساتان را در راه دید . چون میدانست که فونتان تا نیمه شب بر نمیگردد از دوست خود دعوت کرد که نهار را در یکی از رستورانها با هم صرف کنند .

آندو وقت خوش و شیرینی را باهم گذرانیدند و بدینگونه یادبودهای گذشته را از تلخ و شیرین آن بخاطر آوردند ! . . . سرانجام نانا بخانه خود برگشت و خیلی متعجب شد وقتی دید که فونتان پیش از او بخانه برگشته و خشمناک میباشد . نانا در آن حال تعجب و اضطراب خواست نگرانی فونتان را در باره غیبت خود بر طرف سازد از اینرو گفت که وی نهار را با مادام مالوار صرف کرده است . ولی همینکه نانا این اسم را بر زبان آورد ، فونتان مشت محکمی بر روی میز کوفت و با خشم تمام گفت این از حماقت و دیوانگی است که نانا پولهای خود را بدینگونه برای پیرزنانی مانند مادام مالوار و مادام لیرا خرج کند ، اگر تا چند هفته دیگر حال بدین منوال باشد ، باید دست تکدی بسوی دیگران دراز کنند و یا از گرسنگی بمیرند . ازاکنون من باید مخارج را بدست گیرم تا مبادا یکمرتبه ورشکست و بینوا شویم .

نانا فوری از جای برخاست و آنچه پول داشت آورده در برابر فونتان روی میز گذاشت . پولهای آنها تا بآنموقع میان آن دو مشاع بود و هر کدام از آنها هر مقدار پولی که میخواست بدون حساب و کتلیبی از آن برمیداشت ! . . . وقتی فونتان پولهای باقیمانده را شمرد فریاد برآورد : « آه پروردگارا . . . آیا همینقدر باقی مانده است ؟ ! هفت هزار فرانک از هفده هزار فرانک ، در حالیکه سه ماه بیشتر نیست که با هم زندگی میکنیم ؟ ! آیا این ممکن است ؟ ! » آنگاه برکشو میز حمله آورده آنرا از جای بیرون آورده و دنبال بقیه پولها گشت و فریاد برآورد : « ده هزار فرانک در سه ماه ؟ ! بگو ببینم این پولها را چه کردی ؟ آیا عمه ات

آنها را از تو گرفت ؟ ! » نانا گفت : « چرا خشمناك ميشوى ؟ هينقدر كافيت مخارج ما را در نظر بگيرى تا بدانى اين مبلغ بکجا رفته است . . . آيا ما لباس نخرىديم ؟ ! وانگهى چنانچه ميدانى پول برکت ندارد » فونتان با لحن تعظيم آميزى فریاد بر آورد : « گوش بده . . . من از اين شرکت خسته شدم . . . تو ميدانى که اين هفت هزار فرانك متعلق بمن است که در طول عمر خود آنرا اندوخته ام ، از اينرو آنرا برای خود نگاه خواهم داشت ، زیرا از انصاف بدور است که من براتر اسراف و ولخرجى تو از گرسنگى بميرم . . . هر کس بايد خودش فکر کار خویش را بکند و گلیم خود را از آب بيرون آورد ! » فونتان پولها را در جيب گذاشت ، نانا نگاهی از روى تعجب بر وی افکنده و ساکت ماند ، فونتان گفت : « من آنقدر احمق نيستم که پولهاى خود را صرف عمه ها و پيرزنها بنمايم تو با پول خود هر کارىکه مىخواهى بکن . . . ولى از امروز بيمد من بتو اجازه نميدهم که دست بپولهايم بزنى . و از اين لحظه صفحه جديدى در زندگاني خود باز ميکنيم . »

نانا ابرودرهم کشيد و گفت : « آيا در خلال اين مدت تو از پول من مصرف نکردى ؟ ! راستى روش تو حاكى از دنائت و پستى تو ميباشد ! » فونتان گفت : « اگر جرأت دارى يکبار ديگر اين کلام را بگو ! . » نانا بار ديگر آن کلام را گفت . فونتان از جاى جسته آنقدر او را کتک زد تا از حال برفت و نفسش قطع گرديد . چيزى نگذشت که نانا از جاى برخاسته لباس خود را کنده آهسته خود را در رختخواب کرده در کنار فونتان جاى گرفته دست در گردن او افکند و بنای بوسيدن ويرا گذاشت ! نانا ميترسيد که فونتان را از دست بدهد و نتواند بدون او زندگى کند ! . گرچه فونتان بى جهت در باره نانا مشکوک شده بود ولى گفت : « تو ميدانى که من آنچه را ميگويم جدى است نه شوخى . . . و من حساب خرج را خود بدست خواهم گرفت . »

نانا در حالیکه سر خود را بر سينه او جاى ميداد آهسته زير لب گفت : « اين امر مرا نگران نميسازد . . . حتى مى توانم اگر لازم باشد روزى خود را با کار و زحمت بدست آورم . » بعد از آن شب زندگاني آنان توأم با مشاجره و دعوا بود . نانا مرتب از فونتان سيلی ميخورد ولى اين امر

محبت او را نسبت فوتتان کم نمی‌کرد. (بروایه) و (بوسک) از دوستان کمی بودند که بخانه فوتتان می‌آمدند و بعضی اوقات هم در آنجا غذا می‌خوردند.

فوتتان ابدأ امتناعی از آن نداشت که در برابر آنان نانا را سیلی بنوارد! . . .

این امر بر بروایه که نانا را دوست میداشت و بر فوتتان غبطه می‌خورد گران آمد! . . . روزی بروایه نانا را تنه‌آیدیده گفت که: «جای تعجب است زن خوشگل و دلفریبی اینگونه پابند مزد شرور و سنگدلی چون فوتتان گردد! . . .» نانا گفت: «چکنم . . . با تمام این احوال او را دوست میدارم.» نانا پسر خود لوی را بعه خود مادام لیرا سپرد، زیرا دیدم عشوقش فوتتان از طفل او نفرت دارد. روزی نانا برای دیدن طفل خود به باندیتون میرفت که خود را با لابوردیت روبرو دید. خیلی نگران شد و نتوانست فرار کند. لابوردیت تبسمی نموده با گرمی به او دست داد و گفت اشخاصی که او را میشناسند یا اینکه بر روی سن تماشاخانه دیده‌اند شیفته او گردیده و از غیبت ناگهانی نانا متأسف میباشند. لابوردیت لحظه ای ساکت مانده سپس با لحن شیرین و فریبنده ای اضافه کرد: «راستی تو با همت خود معروفیت زیادی بدست آوردی و آینده درخشانی در پیش داشتی ولی متأسفانه از روی نادانی و عشق ناگهانی یا بتمام این چیزها زدی، ما میدانیم که بعضی اوقات، عشق زنان را بکارهای عجیبی و امیدارد ولی تعجب ما در اینست که چگونه تو حاضر شده‌ای با آن مرد شرور و سنگدل و آنهمه سیلی و اهانت زندگی کنی؟» آنگاه رشته سخن را تغییر داده و از دوستان سابق صحبت بمیان آورد، و همینکه نام موفات و روزرا بر زبان آورد، چشمان نانا درخشید و گفت: «اگر من می‌خواستم» لابوردیت کلام او را قطع کرده پیشنهاد نمود که او و موفات را آشتی دهد ضمناً چنین گفت: «بگذار من نقشه کار را بکشم و بگذارم تمام قضایا بخوبی جریان پیدا کند. . . من کنت موفات را خیلی میبینم، هر وقت نام تو نزد او برده میشود رنگ از رویش میپرد! . . .» نانا گفت: «خیر. . . نمیخواهم چنین کارها بکنید. . . من از زندگی فعلی خود خشنودم.» لابوردیت تصمیم گرفت از ناحیه دیگری بر نانا حمله آورد، از اینرو تبسم

مکر آمیزی نموده گفت که بوردنیف خیال دارد نمایشنامه جدیدی که تألیف فوشیری است بمعرض نمایش بگذارد ، این نمایشنامه دل بزرگی دارد که فقط از عهده او برمی آید و اگر مایل باشد این دل را بعهده او خواهند گذاشت ! .

نانا گفت : « چه میگوئی ؟ فونتان از نمایشنامه مزبور و این دل چوژی بمن نگفت ! . » لا بوردیت گفت : « تو میدانی که من مورد اعتماد هستم . . . چرا بمن اجازه نمیدهی که وسیله برگشتن ترا به تماشاخانه فراهم آورم و ترا با کنت موفات آشتی دهم ؟ من حاضرم کنت را خوار و فرمانبردار در برابر بایت بخاک بیفکنم ! . » نانا گفت : « خیر . . . نمیخواهم . »

آنگاه او را ترك گفته و رفت ! . آری نانا فداکاری کرد و پیشنهاد لا بوردیت را نپذیرفت ، ولی يك چیز از گفته‌های لا بوردیت او را نگران میساخت و آن این بود که همگی عقیده بر این دارند که زنی چون او زیبا و مهربان باید هرچه زودتر خود را از چنگال مرد خشن و خونخواری چون فونتان رها می بخشد . وقتی فونتان شب بخانه مراجعت کرد ، نانا از او پرسید : « چرا در باره نمایشنامه جدید و آن دل مهمی که از عهده او برمی آید چیزی نگفته است ؟ ! » فونتان گفت : « کدام دل ؟ ! شاید مقصودت دل خانم بزرگ و محترمی است که در آن نمایشنامه میباشد ؟ ! راستی تو خیال میکنی که میتوانی از عهده آن دل بر آئی ؟ زهی خیال معال ! » آنگاه خنده تمسخر آمیزی کرد آن خنده در نانا زیاد تأثیر کرد بطوریکه اشک در چشمانش حلقه زد و بکنوع مذلت غیر قابل تعملی را احساس نمود ! . آری فونتان تنها نبود . . نانا از شکاف در آن آرتیستی را که در تماشاخانه (او بریوف) دیده بود مشاهده کرد که بر روی یکی از نیمکتها نشسته و مثل اینست که صاحب آن اثاثیه‌ای میباشد که وی بولش را پرداخته است ! . فونتان يك قدم جلوتر آمده و در حالیکه با حرکت دست او را تهدید میکرد فریاد برآورد : « از من دور شو . . . وگرنه ترا خفه خواهم کرد ! . » نانا ترسید و با سرعت از پلکان پائین آمد در حالیکه با صدای بلند گریه میکرد . بیچاره نانا از خانه‌اش طرد شده بود ! فوری بخاطر آورد که چگونه موفات را اهانت کرده و او را

طرده نمود . . . آه روزگار چگونه انتقام میگیرد . بنظر وی چنین رسید که بنزد ساتان برود و آن شب را در اتاق او بسر برد ، ولی ساتان را در خیابان دید ، زیرا صاحبخانه علمت اینکه او نتوانسته بود کرایه سه ماهه اتاق را بدهد از خانه بیرونش کرده بود . ساتان دست در بازوی نانا افکنده و او را بخانه یکی از دوستان خود که از قماش مادام تریکو بود و بلاش بواسیبه نام داشت بود . آن زن با خوشحالی و روی باز آنها را پذیرفت ، به آنان اجازه داد که آن شب را در یکی از اتاقهای خوب و تمیز بسر ببرند . همینکه ساتان در اتاق را بست ، نانا بنای گریستن را گذاشت و برای دوست خود آنچه را که بین او و فونتان گذشته بود تعریف کرد .

ساتان سخنان او را با تأثر شنید دلداریش داده و مردان را بصفتی که از آن خوششان نمی آمد توصیف نمود . . در موقعیکه آندو گرم صحبت بودند ، صدای غوغای غیرعادی و فریاد های سهمناکی را شنیدند . . ساتان گوش داد . . . رنگ از چهره اش پرید و فریاد برآورد : « پاسبان ما دیگر امیدی بنجات نداریم . . . آه ما چون موش بتله افتادیم . » نانا وحشت کرد . . . عقل از سرش پرید ، فوری چون زنان دیوانه بسوی پنجره دوید و خواست خود را از آن بزیر افکند . . . آن پنجره مشرف بر اتاق دربان بود ساتان فریاد برآورد : « آه چه میکنی . . . صبر کن . . . تو خود را میکشی » ولی نانا میدانست که گرفتاری وی در چنگال پلیس معنیش اینست که نام او و پسرش برای همیشه ننگین گردد از اینرو تردیدی بخود راه نداده خود را بسکوی پنجره رسانید و خوبستن را در فضای ظلمانی رها کرد . مقدور چنین بود که وی دستش به شاخه درختی که در باغچه همسایه بود گیر کند و به زمین نیفتد لباسش پاره شد دستها و بدنش زخمی گردید خود را به زمین باغچه همسایه رسانید و در گوشه باغچه نفس زنان با چشمانی گریان و قلبی لرزان صبر کرد تا اینکه پاسبانان دوزخی بروند .

یک ساعت سپری شد و در آن موقع نانا بیرون آمده از دیوار باغچه بالا رفت و خود را بخوبی افکند و بسوی باتینول باحالت زاری پا به فرار گذاشت . چیزی نگذشت که بدرخانه عمه خود رسید و با شدت هرچه تمامتر

آنها کوبید . مادام ایرا همینکه رنگ پریده و انگشتان خونین و لباس پاره نانا را دید همه چیز را دانست و فریاد برآورد . « آیا من ترا بر حذر نکردم ؟ آیا چنین سرنوشتی را برای تو پیش بینی نمودم ؟ دختر بیچاره ام داخل شو... اینخانه همیشه با آغوش باز از تو پذیرائی میکند . » نانا یکسر به رختخواب کودک خود رفت . طفلک خوابیده بود . نانا بر روی او خم شد و به چهره پریده اش نگر بست از آن چهره بیگناه اندوهناک شده بود بیچارگی و خواری و بدبختی او رقت نمود . نانا بچه را بوسیده و با صدای لرزانی گفت : « آه... ای کودک بیگناه و بچه بدبختم . »

« ۱۶ »

جنب و جوش عجیبی در سن تماشاخانه مشاهده میگردید ! آرتیستها نمایشنامه « خانم نجیب » را که فوشیری نوشته بود تمرین میکردند تا به معرض نمایش گذاشته شود . . . نانا گوشه یکی از بالکون ها نشسته بود و تمرینات بازیکنان را تماشا میکرد . موضوع نمایش مربوط به خانم معروفیست که شوهرش در دام عشق يك زن هرجائی افتاده و او میخواهد شوهر خود را به آغوش خویش بازگرداند ولی چون از تلاش خویش نتیجه نمیگیرد در صدد برمی آید که از راز موفقیت زنان هرجائی آگاهی یابد و برای سردر آوردن از آن تصمیم میگیرد که معشوقه شوهرش را ملاقات کند اینخانم نجیب از آن زن هرجائی رموز طننازی و دلربائی را آنچنان میآموزد که از تمام زنان هرجائی پیش می افتد .

دل « خانم نجیب » دوستش هلن بعد از روزمینون و دل او گستا زن هرجائی بسیمونا وا گذار شده بود ! . . . نانا چون دید که « روز » در جامه دوستش با تکبر و خودپسندی قدم میزند نگاه تحقیر آمیزی بر وی نموده پیش خود گفت : « اوست که فقط می تواند از عهد چنان رلی بر آید ! » دراز باز شده لاوردیت وارد شد و بنانا گفت : « عقیده ات در باره دل او گستا چیست ؟ ! بوردنیف میخواهد این دل را بعد از تو گذارد . » نانا شانه خود را بالا افکند و پاسخ داد : « در اینباره صحبت خواهم کرد . » آنگاه بطرف جلو خم شده آهسته گفت : « آیا او خواهد آمد ؟ ! » لاوردیت گفت : « آری مطمئن باش ! . »

آن دو در باره کنت موفات مشغول صحبت شدند . . . لاوردیت

وسيلة ملاقات بين موفات و نانا را فراهم کرد و بوردينف حاضر شده بود که اين ملاقات دريکي از لژهاي تماشاخانه باشد و بخاطر کنت رلاو گستا را نيز بعهده نانا بگذارد چون بوردينف ثروت خود را در خريد و فروش سهام از دست داده بود از اينرو خواستار دوستي کنت موفات شده تا مگر پولی از او قرض گيرد و از خطر افلاس و ورشکستگي رهائی يابد . شايعه ناگهانی خبر انتشار مراجعت نانا و حضور او در تماشاخانه موجب حيرت هنرپيشگان گرديد . و اين خبر را ابتدا روز در آن لحظه‌ای که لا بوردينف داخل شده در گوش موفات چيزی گفت شنيد و متغير گرديد و بشوهر خود مينون گفت : « آيا شنيدی چه ميگويند ؟ ! وای بر نانا که اگر بخواهد باز بوردينف را از چنگ من بيرون آورد همچنانکه ستير را از دست من بر بود . . . بخدا اگر چنين کاری بکند چشمان او را از حلقه بيرون خواهم آورد ! »

مينون شانه خود را بالا انداخته به آرامی گفت : « ساکت باش . . . مخالفت فايده‌ای ندارد . »

مينون بخوبي کنت موفات را ميشناخت و ميدانست که موفات با يك اشاره نانا حاضر است بزانوی در آيد و سر تسليم فرود آورد ! ! اما موفات همينکه کلماتی از لا بوردينف شنيد و دانست که در لژ سوم منتظرش ميشد رنگش پرید و دستهايش لرزیدن گرفت طوريکه حس ميکرد که قلبش دارد از جای فرو ميريزد و پاهايش يارای سنگيني بدن او را ندارد لحظه ای درنگ نمود سپس بر اثر يك قوه غير قابل مقاومتی بسوی لژ سوم رفته و در لژ وارد و اجازه ورود خواست . نانا اجازه ورود داد و موفات داخل شد ، و نگاههای عميق و طولانی بين آنها مبادله گرديد و چون ديد که موفات درجای خود خشکش زده است خنده اش گرفته گفت : « آه ای بچه نادان . . . آيا باز گشتی ؟ ! » موفات از جمله (بچه نادان) خوشش آمده تبسم رضایت بخشی بر لبانش نقش بست و بنانا گفت که از ديدن او خيلي خوشوقت و مسرور است ، ديگر نتوانست چيزی بگويد . نانا گفت : « آيا چيزی نداری بگوئی ؟ ! مگر تو مايل نبودی که مرا ملاقات کنی حالا که من آمده ام ! . . . پس حرفی بزن . . . آری هر دو اشتباه ميکرديم . . . ولی من ترا بخشيدم گذشته گذشت و سزاوار نيست

که آنرا بیاد آوریم « آندو آشتی کردند و باید برای همیشه در صلح و صفا زندگی کنند.

کنت موفات با لکنت زبان گفت: « گوش بده . . . من اکنون بدرخواست تو آمدم و باید بدانی که مقصودم چیست . . . من از تو می‌خواهم که روابط ما مانند سابق خوب باشد . . . آیا موافق هستی؟! » نانا متوجه اضطراب و نگرانی کنت شد و خواست بر نگرانی‌اش بیفزاید از اینرو سر بریزر انداخته همچنان ساکت ماند. سرانجام سر بلند کرد نگاه معنی‌داری بر کنت افکند و با صدای محزونی گفت: « این امر غیر ممکن است . . . ما نباید دوباره آنرا بیازمائیم! » کنت دیگر طاقت نیاورده خود را بر پا هایش افکند ولی او خود را عقب کشید و زیر لب گفت: « این کارهای بچه‌گانه را کنار بگذار! » ولی کنت گوش نداده و چهره خود را به سینه او چسبانید و درحالی‌که سر تا پا می‌لرزید گفت: « گوش بده من خانه زیبایی در نزدیک باغ (مورونسورو) پیدا کرده‌ام و تمام وسایل آسایش و راحتی تو را در آن فراهم خواهم ساخت ، هرچه تو بخواهی بتو خواهم داد ولی مشروط بر اینکه جز من کسی را به غلامی و بندگی قبول نکنی! . . . »

نانا گفت: « بس است . . . من دیگر از اینگونه معاملات خوشم نمی‌آید! » کنت بر نیمکتی نشست و سر در میان دودست گذاشت . . . نانا از جا برخاست و بنای راه رفتن را نهاد ، سرانجام در برابر کنت ایستاد و با صراحت لهجه گفت: « ای تو انگران و مالداران! . . . چه خیال میکنید، آیا تصور مینمائید که شما با پول خود هر چیز را میتوانید بخرید؟! من حاضرم بکسیکه او را دوست میدارم در کلبه محقری زندگی کنم ولی با کسیکه او را دوست نمیدارم مایل نیستم که در بهترین کاخ‌ها زندگانی نمایم!! خیر... خیر.. من بنده مال نیستم . . . و بمال و دارائی هم اعتنائی ندارم. آن چیزی را خواهانم که بهتر از پول است و چقدر آرزومندم که بتوانم آنرا بدست آورم. »

کنت در حالیکه از چشمانش برق امید جستن مینمود سر بلند کرد ولی نانا باز بسخنان خود ادامه داد و گفت: « ولی تو نمیتوانی آنچیزی

وا کہ من مایلیم به من بدهی ، زیرا دسترسی به آن نداری . . . با اینحال
 میگویم من آرزو دارم کہ زن نجیب را در نمایش جدید بازی کنم . . .
 کنت با تعجب تمام گفت : « کدام زن نجیب ؟ ! » نانا گفت : « دوشس هلن
 ولی اگر خیال بکنند کہ من دل (او گستا) را بازی بکنم کاملاً در اشتباه
 میباشند ، زیرا آن دل کوچک و بی اهمیتی است . . . من میتوانم هر وقت
 بخوام بخوبی از عہدہ دل زن نجیب و با کدامن بر آیم . . . آری در این
 تماشاخانہ یک آرتیستی پیدا نمیشود کہ بتواند مانند من تظاهر به بزرگی
 و نجابت و وقار نماید . . . من آرزو مندم فقط چنین رلی را بازی کنم و
 اگر این دل را بدست نیآورم از غم و اندوه خواهم مرد . » نانا این جملات
 را با لحن صادقانہ و جدی ادا کرد و موفات در همان حالیکہ سر بزر
 داشت گوش میداد و پاسخی به او نداد .

نانا گفت : « دانستی چہ گفتم ؟ ! . من از تو میخوام کہ آنها را متقاعد
 ساخته و وادار کنی این دل را بعہدہ من واگذار نمایند . » کنت گفت : « این
 غیر ممکن است و خودت ہم گفتی کہ من دسترسی بآن ندارم . » نانا گفت :
 « چہ مانعی دارد کہ امتحان کنی . . . از بوردنیف بخواہ کہ این دل را بعہدہ
 من گذارد . . . زیرا بوردنیف احتیاج مہر می یول دارد و بامید گرفتن قرضی
 از شما حاضر میشود کہ این تقاضای شمارا بپذیرد . » کنت ساکت ماند .
 نانا از سکوت او بتک آمدہ اظهار داشت : « فهمیدم . . . تو نمی خواهی
 روزمینون را از خود برنجانی . . . من تا کنون در بارہ او چیزی بتونگفتم
 ولی بہتر بود کہ تو رابطہ خود را با او پیش از آنکہ بنزد من بیسانی
 قطع میکردی ! . . . »

کنت گفت : « من حاضرم رابطہ خود را با او قطع کنم . » نانا
 گفت : « پس باید بروی و بوردنیف را راضی کنی . . . گرچہ رضایت فوشیری
 ہم بی اثر نیست ، زیرا نمایشنامہ را او نوشته است . » کنت چنین وانمود
 کرد کہ از رابطہ فوشیری بازوجہ خود بی اطلاع است . اما نانا در تعقیب سخنان
 خود گفت : « ولی فوشیری آنطور کہ مردم گمان میکنند آدم بدی نیست . او قلب
 پاکی دارد و اگر بنزد او بروی . . . » کنت کلام او را قطع کردہ و گفت :
 « خیر . . . خیر . . . من بنزد فوشیری نمیروم . . . تو را بخدا مرا از این کار

معذور بدار . »

نانا برای رام کردن او نزدیک شده و انگشتان ظریف خود را بروی پیشانی‌اش گذاشته سر او را عقب برده بوسه گرم و طولانی از لبان او برداشت کنت سر تا پا لرزید و در پشیمان بی فروغش برق امیددی درخشید ، نانا در این موقع با لحن آمرانه‌ای گفت : « خوب اکنون بنزد فوشیری برو . »

کنت پیروی کرده خارج شد ولی چند قدم نرفته بود که نانا خود را باو رسانیده دست بر گردن او افکند و در حالی که سر خود را بسینه او می‌چسبانید با صدای گیرائی گفت : « راستی آن قصری که از آن صحبت میکردی در کجاست ؟ » کنت گفت : « در خیابان فیلیه » نانا گفت : « آیا امر کرده‌ای کالسکه و جواهرات برایم حاضر کنند ؟ » کنت گفت : « آری عزیزم همه چیز را برایت حاضر کرده‌ام . » نانا گفت : « آه چقدر تو خوبی ... حتماً باهم خیلی خوشبخت خواهیم شد . » نانا دو مرتبه او را بوسید و وقتی کنت دور شد نفس راحتی بر کشید . کنت نزد بوردنیف رفته با صراحت لهجه گفت : « نانا میخواهد دل روز را بدست آورد . » بوردنیف تعجب نموده فریاد بر آورد : « مگر این زن دیوانه شده است ؟ »

بعد لحظه‌ای سکوت بین آندو برقرار گردید و بوردنیف اندیشید که اگر دل زن نجیب را بمهدد نانا بگذارد حتماً نمایش زن نجیب نخواهد گرفت و رسوا خواهد شد ، ولی بهتر آنستکه در ضمن نظر نویسنده آنهم در این باره استعمال گردد . آنگاه فوشیری را پیش از آنکه کنت بتواند او را مانع شود صدا زد ؛ کنت شایسته چنین دید که آندو را بحال خود گذارد ، از این رو کمی دور شده چنین وانمود ساخت که بتابلوهای تماشاخانه مینگرد فوشیری آمده گفت : « چه میخواستی ؟ » بوردنیف پاسخ داد : « من فکری بخاطرم رسیده و خواستم درباره آن باتو مشورت نمایم ... ولی بیش از آنکه اظهار عقیده کسی اندکی درباره آن بیندیش . راستی چه عیب دارد که بازی کردن دل زن نجیب به نانا سپرده شود ؟ » فوشیری گفت : « چه میگوئی ؟ آخر مردم چه خواهند گفت ؟ » بوردنیف گفت : « بگذار مردم هر چه میخواهند بگویند . کنت با این امر موافق میباشد . »

در این موقع کنت نزدیک شده و گفت : « چه عیبی دارد که این دل را

بمهدۀ نانا بگذاری؟»

فوشیری نگاهی بکشت افکنده از مداخله بیجای او کمی خشمناک و متعجب شده و فریاد بر آورد: «هرگز... هرگز... نانا فقط دل زن لوند و هرجائی را خوب بازی میکند... او ابتدا از عهدۀ دل زن نجیب بر نخواهد آمد!»

کنت گفت: «من ثابت میکنم که شما اشتباه میکنید... او همین اکنون اطمینان داد که کوشش خود را برای...» فوشیری کلام او را قطع کرده گفت: «مگر نانا در اینجا است!» کنت گفت: «آری او اینجا است... و قول داد که از عهدۀ این دل بر خواهد آمد.» فوشیری همه چیز را فهمیده سری جنبانید و از روی مجامله چنین گفت: «شاید من اشتباه میکنم... و شاید نانا بتواند از عهدۀ دل زن نجیب بر آید؛ ولی در هر حال دل را بمهدۀ روز مینون گذاشته ایم و ممکن نیست که آنرا بدیگری واگذار نماید.» بوردنیف گفت: «این چیزی نیست که حل شدنی نباشد.»

فوشیری پی برد که آن دو توافق حاصل کرده اند... و ترسید که مبادا نمایشنامه او در این میان قربانی هوا و هوس آنها شود از این رو امتناع کرد و گفت: «خیر نمیشود این دل را بمهدۀ نانا گذاشت...» لحظه ای سکوت برقرار گردید... بوردنیف بهتر آن دید که چند قدم دور شده تا مگر کنت و فوشیری قضیه را بین خود حل کنند. در این موقع موفات سر خود را بلند کرد و گفت: «من از تو خواهش میکنم... که این دل را بمهدۀ نانا بگذاری!»

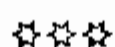
فوشیری گفت: «من بخدا نمیدانم چه بگویم و چگونه خواهش شما را رد نمایم، در هر حال چاره ای جز بر آوردن خواهش شما ندارم... ولی خواهید دید که نانا موفق نخواهد شد!» موفات در حالیکه دست خود را بسوی حریف دراز میکرد گفت: «خیلی از شما سپاسگزارم» در این موقع بوردنیف بر گشته گفت: «آیا شما توافق حاصل کردید؟... حالا که موافقت حاصل شده باید از مینون خواست که زوجه خود را راضی کند تا دل خود خود را بنانا واگذار نماید.» آنگاه بوردنیف مینون را خوانده باو گفت: «قرار بر این شده است که دل زن نجیب را بمهدۀ نانا بگذارند.»

مینون خشمناك شد... با بر زمین کوفت و گفت: «این امر بشهرت زوجه ام لطمه وارد می‌آورد و اگر قرار بر این شود او قرارداد بین خود و بوردنیف را فسخ خواهد کرد و ادعای خسارت خواهد نمود.»

دربارهٔ خسارت صحبت شد مینون اصرار داشت که کمتر از ده هزار فرانك نیاید باشد... بوردنیف دهانش از تعجب باز مانده خواست قبول نکند ولی حس کرد که انگشتان موفات بر بازوان او فشار می‌آورد و با او می‌فهماند که حاضر است چنین مبلغی را بپردازد. در این لحظه بین آرتیستها صحبت نانا بود و آنها می‌گفتند که وی خیال دارد بتماشاخانه برگردد. فونتان گوش بسخنان همکاران خود داده چنین وانمود کرد که اهمیتی بآن سخنان نمیدهد و زیر لب گفت:

«شایسته نیست از زنی که او را دوست میداشته است بدگویی کند» ولی در حقیقت فونتان کینهٔ نانا را که نتوانسته بود او را از خود راضی نگاهدارد در دل داشت. لا بوردیت نتیجهٔ مذاکرات را بتنها گفت: «نانا خوشحال شده دست در بزوی لا بوردیت افکند و داخل سن گردید. حالا او باید بتمام آنها ثابت کند که وی میتواند از عهدهٔ بازی رل زن نجیب و با کدامی برآید. روز از پهلوی او گذشت و کلماتی گفت که نانا سرتاپا لرزید و وقار و متانت خود را از دست داد، آنچه روز به نانا گفت عبارت از این بود که: «باشد... من و تو حسابی باهم داریم که روزی آنرا تصفیه خواهیم کرد.» نانا تهدید حریف خود را شنید و خیلی خشمناك گردید، خواست که او را دشنام دهد و ناسزا گوید ولیکن خود داری نموده سر بلند کرد و بالهن دوشش بزرگ و محترمی که با خدمتکار خود صحبت میکند چنین گفت: «چه گفتی؟ معلوم میشود دیوانه شده‌ای؟»

آنگاه نانا براه افتاد تا اینکه به فونتان رسید کسیکه او را ذلیل کرد و او هم ناگزیر این زندگی جدید را برای خویش تهیه نمود نانا دست بسوی او دراز کرد و بآرامی گفت: «آیا حالت خوب است؟» فونتان گفت: «آری... تو چطور؟» نانا گفت: «من حال بسیار خوب است... خیلی از شما سپاسگزارم.»



یکماه بعد نانا رل «زن نجیب» را در تماشاخانه وارپته بازی کرد

ولی تسوفیق حاصل نکرد؛ نه تنها تماشاچیان برایش دست نزدند بلکه باخنده و صدای بلند او را تمسخر نمودند و در واقع این انتقامی بود که روز مینون از او میگرفت زیرا وی در بین تماشاچیان نشسته بود و هر وقت نانا حرکتی میکرد با صدای بلند میخندید و او را تمسخر میکرد و تماشاچیان هم از او پیروی میکردند ..

نانا پس از ختم نمایش به موفات گفت: « این دسیسه پستی بود که حریم روز بر علیه من چید ... ولی من اهمیتی بتحصین و تمسخر پارسیان نمی دهم ... و بالاخره بر آنان ثابت می کنم که از هر حیث زن بزرگ و نجیبی میباشم . »

« ۱۸ »

از آنروز نانا زن بزرگ و محترمی شد، نامش در روزنامه ها چاپ میشد، همه مردم از جشنهاییکه برپا میکرد صحبت مینمودند ... هر وقت با کالسکه خود از خیابانها و جنگل بولونی میگذشت مردم با دیده تعجب و آفرین و کنجکاوی بر او نظر میکردند و مانند ملکه ای بر او سلام میدادند، اگر لباس میپوشید و یا گوهری بر خود میآویخت تمام زنان محترم نیز از او تقلید و پیروی میکردند . برآستی دور از تعجب نبود که نانا در دل (زن نجیب و محترم) بر روی سن تماشاخانه شکست بخورد ولی بر روی سن زندگانی اینهمه موفقیت و پیروزی بچنگ آورد ؟

نانا پس از روز سوم نمایش « زن نجیب » تماشاخانه را ترک گفت و بوردنیف را در حالت ورشکستگی باقی گذاشت ... آری بوردنیف با آنکه موفات به او کمک مهمی نمود باز به افلاس و ورشکستی افتاده بود ... با صراحت لهجه گفت که ابدأ اعتنایی به شهرت در تماشاخانه و تحسین مردم نمیدهد . درحقیقت وی کینه مردم که او را تمسخر کرده بودند در دل داشت ... و این درس را هم اضافه بردرسیکه از فونتان گرفته بود حفظ نمود و از آن عبرت گرفت . نانا هرگز بفکر این نبود که از فونتان انتقام بگیرد ، زیرا وی کینه جو نبود و اهمیتی بگذشته و آینده نمیداد ، آنچه را که از گذشته نگاهداشت همان خود نمایی و پول خرج کردن بدون حساب و کتاب و بعلاوه خراب کردن خانه عشاق و شیفتگان خود بود . وقتی نانا تماشاخانه را ترک گفت مشغول مرتب کردن

وسایل راحتی و شکوه خود گردید ، وی سه کالسکه و ۹ اسب خرید در خانه خود ددها کلفت و نوکر نگاهداشت ، خادم سابق خود اویز را برگردانید و اثنائیه قصری را که موفات برای او خریده بود با اثنائیه بهتر و شیک تری عوض کرد .

وی از روز اول رابطه خود را با موفات بر روی پایه منظم و ثابتی قرار داد و بنا شد که کنت مرتب هر ماهه مبلغ ۱۲ هزار فرانک بغیر از هدایا و تحف به او بدهد ، نانا در برابر آن سوگند وفاداری خورد ، اما این اختیار را داشت که آزادی کامل برای پذیرفتن هر يك از دوستان و آشنایان خود داشته باشد . سعی داشت کاملاً بر کنت تسلط خود را حفظ کند و کنت هم برای اینکه نانا را از دست ندهد به راهانت و تحقیری تن میداد ؛ اگر نانا اندک تغییر حال و حسدی از کنت میدید ابرو درهم میکشید و او را تهدید به جدائی مینمود ، او بکنت میگفت اگر اطمینان و اعتمادی در بین نباشد عشقی وجود نخواهد داشت و او زندگی آزاد را در کاخ حقیری بر زندگانی مقید در کاخ باشکوهی برتری میدهد . بدینگونه يك ماه بیشتر نگذشت که کنت کاملاً فرمانبردار نانا شده و سخن او را وحی میدانست . با مرور زمان نانا دانست که چگونه در زندگانی خصوصی کنت دخالت نماید و از مقدار ثروت و روابط او با زن و دخترش اطلاع حاصل کند .

وقتی کنت بنانا خبر داد که داجینیه بخواستگاری دخترش ستیلا آمده است ، اوقاتش تلخ شد . داجینیه از وقتیکه تصمیم گرفت با دختر کنت ازدواج کند بنای بدگویی از نانا را گذاشت و گفت که نانا خیال دارد شالوده خانواده کنت را از هم بپاشد . . . این سعایت بر نانا گران آمد که اینگونه نیکیش را بیدی پاسخ دهد از اینرو تصمیم گرفت سدم محکم و بزرگی بین او و دختر کنت ایجاد نماید و بکنت گفت که داجینیه معشوق او بوده و اگر وی از او بدگویی میکند حق دارد . در این موقع رنگ از چهره موفات پریده و زیر لب گفت : « بس باید او برای همیشه خانه ما را ترك کند و رابطه خود را با دخترم قطع نماید . » شبی نانا با اینکه پیمان بسته بود که بکنت خیانت نکند و مرد دیگری را دوست نداشته باشد با نگاه خریداری بفانديفر نگر بست نخست نانا میخواست پولهای او را از دستش بر بآید ، ولی در آن شب فاندیفر با کمال سخاوت و جوانمردی حاضر شد يك قرض

بزرگ نانا را که فراموش کرده بود در آنباره با موفات صحبت کند، پیردازد...
آری جوان فرصت را مناسب ندیده و پیشنهاد کرد که ۱۰ هزار فرانک ماهیانه بنانا
پیردازد نانا هم قبول کرد.

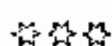
لا بور دیت بنانا فهمانیده بود که پولهای کنت کافی نیست که مخارج
آن قصر بزرگ و با شکوه را تأمین کند، و او اگر مایل است بقرضهای
جدیدی مبتلا نشود باید در آمد دیگری داشته باشد. بدینگونه نانا مانعی
ندید که پیشنهاد فاندیفر را بپذیرد. ولی با او هم همان شرطی را که
با موفات کرده بود نمود، یعنی از آزادی کامل برخوردار باشد و ساعتی
ممن بدیدن او بیاید. فاندیفر در آن زمان بقیه ثروت هنگفت و بی حساب
خود را صرف ماهر و بیان و فماز و شراب مینمود و بقول خودش تصمیم داشت
به حماقت آخری هم دست بزند. از اینرو آنچه را نانا با او شرط کرده
بود پذیرفت و او از موفات قانع تر و با انصاف تر بود زیرا از نانا نخواست
که سوگند وفاداری یاد کند چونکه وی حقیقت را کاملاً میدانست. از اینرو
نانا کارهای خود را منظم و مرتب نمود... تمام چیزها در قصر روی
ساعت و ترتیب زیر نظر ندیده اش لوئیز و جولیان پیشخدمتهایشی اجرا میشد.

-۱۹-

بامداد روزیکه موفات هنوز در خوابگاه نانا بود زنگ نواخته شد
لوئیز در را باز کرد، نانا در برابر خود جوانی را که می لرزید دید،
نانا فریاد برآورد: «آه ژرژ تویی؟!» ژرژ دیگر مهلت نداده پیش
دوید و نانا را در آغوش گرفت سپس به سینه چسباند و او را بوسید. نانا
به آرامی مقاومت کرد و آهسته به او گفت: «مرا رها کن... مرا
رها کن... او در اینجا است!» آنگاه نانا رو بلوئیز کرده گفت:
«لوئیز! آیا دیوانه شده ای؟ چگونه به او اجازه دادی داخل شود؟
او را به اتاق غذا خوری ببر، من به او ملحق خواهم شد!» لوئیز
با زحمت زیادی ژرژ را به اتاق غذا خوری برد. لحظه ای بعد نانا داخل
اتاق غذا خوری شد و بزمی جوان را سرزنش نمود، چشمان براق ژرژ
پراز اشک خوشحالی شد و گفت که او از دیدن نانا خیلی خرسند و سعادتمند
است، مادرش به او اجازه داده است که سفری بیاریس کند و بمجرد رسیدن
بیاریس بدیدن او آمده است!

-۱۰۱-

ژرژ درحالی که دست کوچک و ظریف نانا را در دستهای لرزان خود داشت بالحن کودکانه‌ای گفت: « آیا باز هم مرا دوست میداری؟ » نانا در حالی که دست خود را از میان دستهای او بیرون میکشید گفت: « تو را دوست میدارم، ولی چنانچه میدانی من آزاد نیستم از این رو تو باید با احتیاط باشی و عاقلانه رفتار کنی. » نانا بژرژ گفت که صبحها نباید بیدن او بیاید... ووی از ساعت چهار تا شش آزاد است... و او میتواند در خلال این مدت بیدن او بیاید.



اما مادام همچون همین که دانست پسرش ژرژ دوباره در چنگال آن زن مخوف گرفتار شده است فوری بیاریس آمد و از پسر بزرگ خود کاپیتان فیلیپ خواست که برای رهائی برادر خود از چنگال آن زن هر جایی اقدام لازم بنماید!

چون ژرژ از برادر بزرگتر خود میترسید با کمال صراحت در نزد نانا اعتراف کرد که از برادر خود میترسد و برادرش خیلی سنگدل است و سخت ترین طرق را برای جدائی وی با او اتخاذ خواهد نمود، نانا بژرژ گفت: « من خیلی مایلم او را در اینجا ببینم... او چه افسر باشد چه غیر افسر جولیان میدانم چگونه او را بخارج خانه بيفکنند! » اتفاقاً روز دیگر هنگامیکه ژرژ در برابر نانا بزانو در آمده بود و باسگ کوچک او بازی میکرد، جولیان آمده و گفت که کاپیتان فیلیپ همچون میخواهد خدمت برسد. ژرژ وحشت کرده رنگ از رویش پرید و زیر لب گفت: « آه من منتظر چنین چیزی نبودم. »

آنگاه از نانا خواهش کرد که با برادرش روبرو نشود ولی نانا از روی تکبر و خود پسندی گفت: « چرا با او ملاقات نکنم... مگر من از او واهمه‌ئی دارم؟! »

پس از آن رو بجولیان کرد و گفت: « جولیان این میهمان را با تاق پذیرائی ببر و بگذار در آنجا منتظر بماند تا هر وقت میل کردم بیدن او بروم. » نانا بنای قدم زدن را گذاشت و سپس ایستاد و بژرژ گفت: « اکنون مرا رها کن تا بملاقات او بروم. » ژرژ گفت: « ولی فراموش مکن که او برادر من است » نانا گفت: « مطمئن باش. اگر او مؤدب باشد من

مؤدبتر از او خواهم بود ! » نانا و افسر ملاقات کردند . ژرژ هر چه گوش داد سخنان آنان را بشنود موفق نشد زیرا در کلفت و محکمی بود فقط این کلمات را شنید : « شرافت خانواده » و « جوان نادان » گوش داد بلکه صدای فریاد نانا یا برادرش را بشنود ولی چیزی نشنید ! صدای آندو خیلی آهسته و آرام بود ... پس از آن صدای ناله‌ای را شنید که قلبش از جای فروریخت ... آیا نانا گریه میکرد ؟! ژرژ مایل بود که داخل اطلاق شود و برادر خود برخاش کند که چرا بر عواطف زنی احترام نگذاشته و او را بگریه انداخته است ؟! ولی اتفاقاً در این موقع لوبز آمد و ژرژ صدای پای او را شنید برای اینکه نبیند که او گوش بدر ایستاده است از آنجا دور شد . پس از آن صدای پای نانا و برادر خود فیلیپ را شنید ، نانا با کمال ادب از کاپیتان فیلیپ خدا حافظی کرد .

لحظه‌ای منتظر شده پس از آن داخل اتاق گردید و دید که نانا در برابر آئینه ایستاده بدقت خود را مینگردد ، با صدای آهسته‌ای از او پرسید : « چه اتفاق افتاده ؟! »

نانا گفت : « چیزی اتفاق نیفتاده است ! » آنگاه نانا در تعقیب سخنان خود گفت : « با آنکه میگفتی برادر سنگدل و خشنی داری برعکس او جوان متین و خوش اخلاقی بود ! » ژرژ گفت : « راستی صدای ناله‌ای شنیدم ... آیا تو گریه میکردی ؟! » نانا گفت : « تو خواب میدیدی ؟! آخر چرا گریه کنم ؟! » ژرژ گفت : « پس برادرم ... » نانا کلام او را قطع کرد و گفت : « ای طفل ساده برادرت با اینکه مرا از زنان هر جایی میدانست فهمید که از جانب من خطری متوجه تو نیست از این رو بدون سر و صدا برگشت و یقین داشته باش که او مادرت را مطمئن و آرام خواهد کرد ، پس از این واهمه‌ای نداشته باش . »

سپس نانا خندید و دو مرتبه گفت : « تو برادرت را نیز در اینجا خواهی دید . من او را دعوت کرده‌ام و او هم قول داده که باینجا بیاید . » رنک از چهره ژرژ پرید و فریاد از نهادش برخاست که : « آه تو او را دعوت کردی که باینجا بیاید ؟! »

ژرژ شب را بخانه مراجعت کرد بر لبان مادرش تبسم اطمینان بخشی نقش بسته بود ... وی دریافت که فیلیپ موجبات اطمینان او را فراهم ساخته

است ، ولی چگونه ؟

بعد از ظهر روز دیگر ژرژ خیلی متعجب شد وقتی برادر خود را در خانه نادید... فیلیپ در آن روز خیلی بشاش بود بشوخی و ملایمت بر گونه اش نواخت و ابداً کلمه ای از روی نصیحت یا سرزنش باو نگفت ؛ . چهره ژرژ سرخ شد و حیرت کرد وقتی دید که برادرش خیلی دوستانه با نانا صحبت میکند و گوئی يك آشنائی چندین ساله میان آن دو وجود دارد ؛ ولی این حیرت و نگرانی بعدها در ژرژ بیشتر گردید زیرا میدید که برادرش هر روز بدیدن نانا میآید .

يك روز بعد از ظهر كنت موفات مخالف مقررات رفتار کرده ساعت چهار بعد از ظهر بدیدن نانا آمد و بلیط نمایش را برای شب بعد در دست داشت ، لویز باو خبر داد که فیلیپ و ژرژ هیچون در نزد نانا هستند و موفات هم بدون آنکه نانا را ملاقات کند از همان راهی که آمده بود برگشت و باین طریق ثابت نمود که بر رفتار نانا کاملاً اطمینان و ابداً از او شکمی در دل ندارد !! ولی شب که موفات بدیدن نانا آمد با کمال سردی بسا او رفتار کرد و مثل این بود که اهانتی بنانا شده است . نانا بکنت گفت : « آقا ... من گمان نمیکنم کار موهنی کرده باشم ، و باید شما بدانید که من علناً دوستان خود را میپذیرم تا وقتی که من در خانه باشم شما میتواند داخل شوید و با حاضرین بنشینید . »

موفات متعجب شد و خواست توضیح بدهد ، از این رو گفت : « ولی عزیزم ... » نانا کلام او را قطع کرده گفت : « تو برای این داخل نشدی چونکه من با دوستان خود نشسته بودم ، آیا خیال کردی که من میخواهم چیزی را از شما پنهان بدارم ... آقا شما هنوز اصول معاشرت را خوب نمیدانید . » باین تیرنگها و زبان بازیها نانا دانست که چگونه کنت را آرام سازد و اعتماد و اطمینان او را کسب نماید ، چیزی نگذشت که از او خواست با ژرژ خوش رفتاری کند ، و گفت که ژرژ طفلی بیش نیست و او را سرگرم میکند باز گفت از فیلیپ پذیرائی کند فیلیپ جوان مؤدب و خوش اخلاقی است ، آنگاه هر سه آنان را بر سر يك میز غذاخوری جمع کرد و کنت نسبت بدو برادر مهربانی نمود !...

از آن موقع دو برادر و کنت فاندیفر در خانه نانا هر روز جمع میشدند

و چون بهترین دوستان با هم دست میدادند و بعضی اوقات هم دور میز غذا میخوردند .

- ۲۰ -

روزی نانا مایل شد ساتان را ببیند ، از اینرو به رستورانیکه همیشه دوستش ساتان با آنجا میرفت شتافت ولی او را در آنجا نیافت . . . هنگامیکه نانا تنها غذا میخورد ، يك مرتبه داجینه داخل رستوران شد . . . نگاههای آن دو بیکدیگر افتاد ، رنگ از چهره داجینه پرید ولی او از آن مردمانی نبود که عقب نشینی کند ، از اینرو تبسمی نموده پیش رفت و با کمال ادب اجازه خواست که پشت میز او غذا بخورد . ولی نانا سر خود را با تکبر بالا برده سردی پاسخ داد : « آقا شما . . . شما می توانید هر کجا که مایل هستید بشینید ، زیرا اینجا محل عمومی است . » داجینه نشست ، نانا نخست به او محلی نگذاشت و وقتی از صرف غذا فراغت حاصل کرد رو به داجینه کرده با تحقیر تمام گفت : « امیدوارم در مسئله ازدواج خود توفیق یافته باشی . »

داجینه پاسخ داد که قضیه فعلا مسکوت مانده و او اصراری ندانستن جواب کنت نداشته است ، زیرا وی متوجه شده که کنت يك مرتبه تغییر کرده و کمی نسبت با او بی مهر شده است ! . نانا دست بزرچانه زده باچشمان درشت و گیرای خود به او نگاه میکرد . مدقیافه تحکم آمیزی بخود گرفته گفت : « گوش بده . . . تمام کارهای او دست من است ، من اگر مایل باشم فردا ازدواج تو با دختر کنت صورت خواهد گرفت . » داجینه پیش خود اعتراف به حقیقت نمود و برای رسیدن به مقصود خویش حاضر شد سر تسلیم در برابر نانا فرود آورد و از وی خواست که هر چه زودتر زمینه زناشویی او را با دختر کنت فراهم سازد . نانا گفت : « آیا با نظر جدی به این زناشویی مینگری ؟ ! » داجینه گفت : « آری . . . تو میدانی که من تمام ثروت خود را از دست داده ام و باید با ستیلا ازدواج نمایم تا از جهیزیه او استفاده کنم . » نانا گفت : « ستیلا لاغر و یک اسکلت استخوانی است ! . . . ولی چون تو بنظر تجارتهی براو مینگری از اینرو من حاضرم در اینباره بتو کمک بنمایم . » در آن شب موفقت و فاندبفر و دو برادر هیچون در خانه نانا جمع شده و جای را در سالون پذیرائی صرف

- ۱۰۵ -

کردند . آنها در باره خسارت زیادی که اخیراً بر اثر مسابقه اسب دوانی نصیب فاندیفر شده بود صحبت میکردند . آنان میگفتند که فاندیفر این مرتبه با تمام ثروت خود بر اسب خویش (لوزیجان) شرط خواهد بست و اگر این مرتبه هم ببازد ، بخاک مذلت و تنگدستی خواهد نشست ! . کنت در این صحبت داخل شد ، نانا متوجه شد که کنت موافق برخلاف همیشه محزون و گرفته است ، وقتی سایرین رفتند و نانا از کنت پرسید که او را چه میشود ؟ !

کنت گفت : « چیزی نیست ! . » نانا که می توانست آنچه کنت در درون دارد بداند از اینرو با مهربانی گفت : « عزیزم حرف بزن . . . من غم و اندوهت را در چشمانت میخوانم ! . » چشمان کنت از اشک پر شد و دست در جیب برد نامه ای از آن بیرون کشید و بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد نامه را تسلیم نانا نمود . نانا نامه را گرفت و خیلی متعجب شد وقتی نشانی فوشیری را روی نامه خواند . . . آن نامه عبارت از سه خط و متضمن وعده ملاقاتی در محل معینی بود . نانا سر خود را جنبانید و چیزی نفهمید . موافق گفت : « این نامه بخط همسرم میباشد ! . » نانا متعجب شده لحظه ای ساکت ماند ، سپس به آرامی گفت : « بیخود خود را میازار و بخوشتن فشار میاور ، من این امر را از خیلی پیش میدانستم . . . ولی میخواستم وسیله ای بدست آورم . . . خوب بگو بینم چگونه این نامه بدست تو افتاد . »

موافق گفت : « من این نامه را امروز در جوف پاکت دیگری که بست بر ایم آورده بود پیدا کردم . » نانا گفت : « آن پاکت دیگر را چه کردی ؟ » کنت دست در جیب فرو برده پاکت را بیرون آورد و بنانا داد . نانا از جای برخاست و بدقت خطی را که روی پاکت نوشته شده بود ملاحظه کرد ، سپس تبسمی نموده گفت : « این خط روز مینون است من او را میشناسم . . . و میدانم مقصودش از فرستادن این نامه تو چیست روز مینون سابقاً مشوقه فوشیری بوده وطن قوی میبرد که او بدین وسیله خواسته است میان تو و همسرت را جدائی افکند ! . » نانا پس از ادای این کلمات دوباره در کنار کنت نشست در حالیکه در چشمانش علامات پیروزی دیده میشد . نانا متوقع بود که کنت با وی در اینباره صحبتی کند ولی

کنت آهی کشیده از جای برخاست و گفت: « اکنون من مرخص میشوم... من نمیخواهم ترا نگران سازم. » نانا گفت: « ولی بمان... باید بمانی... شاید من بتوانم ترا نصیحتی بکنم. » آنگاه در اتاق بنای قدم زدن را گذاشت.

کنت سر بزر افکنده و در اتاق بنای قدم زدن را گذاشت. نانا از او پرسید: « میخواهی چه بکنی؟! » کنت گفت: « میخواهم از این مرد بهانه گرفته و او را بقتل برسانم. » نانا سری جنباند و گفت: « فایده ای ندارد... با همسرت چه خواهی کرد؟ » کنت گفت: « من از محکمه ای درخواست طلاق خواهم نمود و حتماً دادگاه حکم طلاق صادر خواهد کرد زیرا دلیل خیانت او را در دست دارم. » نانا گفت: « خیر... خیر... این کار را مکن. »

آنگاه نانا لحظه ای ساکت ماند و سپس با صدای آهسته بکنت گفت که از این اقدام، افتضاح و رسوائی پدید خواهد آمد و روزنامه ها اخبار آن را با طول و تفصیل چاپ خواهند کرد و این امر حتماً شرافت او را لکه دار و حیثیتش را متزلزل خواهد نمود! » کنت گفت: « من اهمیتی به این چیزها نمیدهم... فقط منظورم گرفتن انتقام است. » نانا گفت: « عزیزم آخر فکر کن... تو در طول این مدت به همسر خود خیانت میکنی و او کاملاً اطلاع دارد، پس چه حقی داری که او را سرزنش نمایی؟! اگر تو او را بسوی دادگاه برانی او هم خیانت ترا ثابت خواهد نمود. » کنت: مضطرب و بی حال شده روی نیمکت افتاد، نانا در تمقیب سخنان خود گفت: « عزیزم تو باید بنزد زن خود بروی و سعی کنی اختلافات از میان شما برداشته شود. » کنت از این راهنمایی خوشش نیامد و گفت که او مرگ را بر این خواری و لذات ترجیح خواهد داد ولی نانا دست از سر کنت برنداشت و باز هم چنین گفت: « در هر حال تو باید با همسرت کنار بیایی و اختلافات را رفع نمایی... این کار را بخاطر من بکن... من مایل نیستم که بگویند من خانه ترا ویران ساختم و کاخ خوشی و سعادنت را واژگون نمودم. » کنت گفت: « خیر... خیر... این غیرممکن است. » نانا گفت: « آخر او همسرتو است... تو باید وظیفه خود را از هر امری مهمتر بدانی... بزرگترین و مهمترین وظیفه تو اینست که

دست مساعدت بسوی همسرت دراز کنی و نگهداری بنای او بلغزد و در پر تگاه سرنگون گردد . . . آری تو باید او را بر راه راست راهنمایی کنی . . . »

کنت موافقت از شنیدن این کلمات متعجب شد و ندانست چه چیزی نانا را برانگیخته است که اینگونه صحبت بدارد ، ولی نانا ساکت نمانده باز گفت که او باید بنزد زن خود برگردد ، و برگشتن او ابتدا تغییری در علاقه و رابطه آنان ایجاد نخواهد کرد و جز او دلبر و معشوقی نخواهد گرفت ؛ کنت گفت : « ولی این امر غیر ممکن است . . . » نانا گفت : « خوب بگو بیستم پول از کجا میآوری ؟ من میدانم که تو در قرض فرو رفته ای . . . آری من خبر دارم که تو مبلغ یکصد هزار فرانک از لابوردیت وام گرفته ای و موعد پرداخت آن رسیده است . » کنت از شنیدن این کلام دانش تازه تر شد ؛ . . . و همینکه قرضهای خود را بیاد آورد رعشه بر اندامش مستولی گردید . . . سابقین از وقتی که از (فوندیت) برگشته بود مانند حریف خود نانا و لئورجی میکرد . . . و در نتیجه پانصد هزار فرانک برای تبدیل اثاثیه خانه و پنجاه هزار فرانکی هم برای خرید جواهرات مصرف نموده بدینگونه موافقت در سر اشیمی افلاس قرار گرفته و از مزارع وسیع او جز مزرعه لابوردیت ، برایش باقی نمانده بود . . . در این مزرعه هم نمیتوانست تصرفی کند ، زیرا این مزرعه را پشت قبالة زوجه خود انداخته بود ؛ . . . نانا جمله خود را بدینگونه دنبال کرد : « مسئله خواستگاری داجینییه از دخترت ستیلا یک فرصت خوبی برای حصول توافقی تو با زوجه ات میباشد ؛ . . . » کنت گفت : « ولی من دختر خود را باین جوان مزخرف با توصیفی که تو کردی نخواهم داد . »

نانا گفت : « آیا این امر ممکن است ؛ من از او برای آن بدم میآید که مرا تمسخر نموده و بمن بدگفت ، ولی از حق نباید گذشت که جوان بدی نیست و توهم بهتر از او شوهری برای دختر خود پیدا نخواهی کرد ؛ . . . » موافقت سردر میان دو دست گرفته آه دردناکی از دل بر کشید و جوابی نداد .

« ۲۱ »

یک هفته بعد نانا دانست که ساتان در بیمارستان بستری است ،

از این‌رو لباس خود را پوشیده آماده رفتن بیمارستان شد ولی در این‌موقع ناگهان لایبور دیت با رنگ پریده و چشمان دریده داخل شد. نانا نگران شد و پرسید: « مگر چه شده است؟ » لایبور دیت با حالت بریشایی گفت: « مگر نمی‌دانی؟! فاندیفر انتحار کرد!... » نانا وحشت نموده بر روی نیمکتی افتاد و لایبور دیت نفس زنان نشست و لحظه ای سکوت بین آن‌دو برقرار گردید. نانا سکوت را درهم شکسته پرسید: « چگونه او خودکشی کرد؟ » لایبور دیت گفت: « او دیروز چون باقیمانده ثروت خود را روی اسب خود (اوزیجان) قمار کرد و باخت، لذا اسبان خود را به اصطبل برده در را روی خود و اسبان بسته اصطبل را آتش زد!... » نانا که رنگش چون برف سفید شده بود فریاد برآورد: « آه چه می‌گوئی؟! آیا راستی او چنین کاری کرد؟! چه سر نوشت شومی؟!... شاید مردم گمان کنند که من سبب و زشکستگی و مرگ او شده‌ام!... ولی اگر او بمن میگفت: « من پول ندارم » من باوی کاری نداشتم و از هم جدا میشدیم! من نمیدانم چرا او انتحار کرد ولی امروز قول داد که صد هزار فرانک بمن بدهد!... »

-۲۲-

در یکی از روزهای زمستان کنت وعده ملاقاتی با نانا گذاشته بود تا با او به جشن رقصی بروند ولی در همان موقع او به قصر توپلر (قصر امپراتور) خوانده شد... کنت زودتر بنزد نانا رفت تا از او معذرت بخواهد... ولی دید که قصر بزرگ نانا در ظلمت و تاریکی فرو رفته است... با گامهای لرزانی از پلکان بالا رفته داخل سالن پذیرائی شد، در روشنائی چراغیکه اشعه آن به دیوارهای سالن وسیع نمیرسید کنت نانا را عربان دید که روی تختخواب افتاده و ژرژ دست در گردن او افکنده و او را میبوسد نانا با صدای لرزانی آهسته کلماتی از روی عشق و شهوت بر زبان میراند دیگر شکمی نبود که نانا به او خیانت میکند... کنت یقین حاصل کرد که اکنون کاخ سعادتش ویران شده است!... بی اختیار از دو لب کنت فریادی از روی تعجب و درد و اندوه خارج گردید و در جای خود خشکش زد. نانا از این غافلگیری بکه خورده فوری بسوی کنت دویده دست او را

گرفت و به اتاق مجاور برد تا اینکه ژرژ بتواند فرار کند. نانا نمیدانست چگونه از کنت بوزش بخواهد و شك و شبهه او را برطرف سازد. . . . نانا از خود بیزار گردید و خویشتن را درخور هرگونه سرزنش دانست که چرا بخاطر طفلیکه حتی نمی تواند دسته گلی هم به او تقدیم کند خویشتن را به این سرنوشت شوم مبتلا کرد؟ . . . کنت با خاطری آشفته و اندوهناک روی نیمکتی نشست و چشم بزمین دوخت و کلمه ای برزبان نراند. نانا از غم و اندوه کنت متأثر شده با صدای نازک و نرمی گفت: « بوزش نمیخواهم . . . اشتباه کردم . . . مرا ببخش! . . . » آنگاه در جلوی او روی زمین نشسته دستهای خود را روی سینه گذاشت و با عجز و لابه گفت: « تو میدانی که من نمی توانم قلبم را از سینه ام بیرون بیاورم . . . حس ترحم مرا بر آن داشت که این طفل گمراه را نوازش کنم . . . وانگهی زن چاره ای جز مهر بانی نسبت بآن کسانیکه او را دوست میدارند ندارد » کنت ناگزیر سخنان نانا او را قبول کرد و از گناه او چشم پوشید ولیکن از او خواست دیگر ژرژ را بنزد خود نپذیرد! . . . آری کنت برای باردوم از سر تقصیر نانا گذشت ولی دیگر به وفای او اعتماد و اطمینان نداشت.

روز دیگر، باز هم نانا را فریب داد و به او خیانت کرد ولی کنت چشم خود را بست و خیانت او را ندیده گرفت زیرا از آن ترس داشت که اگر اعتراضی کند نانا را از دست بدهد، و او کسی نبود که بتواند بدون نانا زندگی کند. بدینگونه کنت گرفتار نگرانی و عذاب وجدانی گردید! . . . در آن موقع نانا در اوج عظمت و شهرت و زیبایی و دلربایی قرار گرفته و اهالی پاریس را مبهوت جمال و ولخرجی و اوندی خود نموده بود. قصر او چون کوره ای بود که هرچه پول بدست او میرسید در آن آب میشد!

این زن لووند که لب بگوشت نمیزد و جز سبزی و شیرینی چیزی نمبخورد برای سفره خود در ماه بیش از پنج هزار فرانك خرج میکرد. آشپزخانه او غنیمتی برای خدمه بود. . . . آنان هر آشنا و خویشی را که میخواستند از آن آشپزخانه سیر میکردند.

آنچه در آشپزخانه اسراف و ریخت و پاش و دزدی رخ میداد از اتاق خواب و اتاق لباس نانا سرمیزد. جامه گرانبهائیکه بهایش بیش از ۲۰

هزار فرانك بود برای یکی دو بار پوشیده میشد پس از آن فراموش شده و (لویز) آن را میفروخت و جواهراتی که نانا دیگر از آن خوشش نمی آمد از کسوها روده میشد و مفقود میگردید! تنها چیزیکه نانا را متحیر کرده بود با داشتن آنهمه جواهرات و طلا گاهی از لویز چند فرانك پولی قرض مینمود!

شبی نانا گفت که فردا روز تولدش میباشد! در آن روز دوستان و آشنایانش هدایایی برای او آوردند. از جمله فیلیپ گلدان قشنگ و گرانبهایی از چینی اصل برای نانا آورد که بمبلغ ۳۰۰ فرانك خریده بود!

نانا آن گلدان را بدست گرفته می چرخانید و با آن بازی میکرد فیلیپ بنانا گفت: «متوجه باش... این گلدان خیلی نازک است و زود میشکند!» ولی نانا گوش نداده آنقدر بازی کرد تا از دستش رها شده بر زمین افتاد و شکست! آن گاه به تکه های شکسته گلدان نگاه کرده سپس مانند طفل شروریکه خوشش می آید هر چیزی را که در دست دارد بشکند بنای خندیدن را گذاشت! رنگ از چهره فیلیپ پرید، نانا نمیدانست که فیلیپ برای بدست آوردن بهای این گلدان چقدر رنج دیده. نانا متوجه گرانی و اندوه فیلیپ گردید از خنده خودداری کرده و گفت: «باور کن که تقصیر من نبود... خودش ترك داشت... در هر حال من از تو خیلی متشکرم... اصلا این چیزها را برای این درست کرده اند که بشکند، اگر مقصود این نبود تجار نمی توانستند چیزی بفروشند، آن گاه برای اینکه ثابت کند که وی اهمیتی بهدایا نمیدهد آنها را بدست گرفته و یکی پس از دیگری شکست، آن گاه در حالیکه چشمانش برق میزد و گونه هایش سرخ شده بود نگاهی بر قطعات شکسته هدایا نمود و گفت: «تمام شد... دیگر چیزی نیست که آنرا بشکنم: فیلیپ عزیزم... آیا می توانی فردا ۲۰۰ فرانکی برای من حاضر کنی؟» رنگ از چهره جوان بیچاره پرید و در اندیشه فرود رفت و پس از لحظه ای گفت: «سمی میکنم که تهیه نموده برای شما بیاورم.» لحظه ای بین آنها سکوت حکمفرما گردید. جوان از جای برخاسته و چهره خود را بشیشه پنجره چسبانید و چند دقیقه بعد نانا را نگرینسته آهسته گفت: «نانا... باید با من ازدواج

کنی ؟ ! » نانا از این پیشهاد عجیب مبهوت شده خنده کنان بر روی نیمکتی افتاد و گفت : « عزیزم آیا دیوانه شده‌ای ؟ ! آیا من چون ۲۰۰ فرانک از تو خواستم از من میخواهی که با تو ازدواج کنم ؟ » در این موقع لویز وارد شد و هر دو ساکت شدند .

-۲۳-

نانا بخدمتکاران امر کرد که از ورود ژرژ بخانه جلوگیری نمایند ژرژ بیخبر از همه جا بخانه نانا آمد و از قضا هیچک از خدمتکاران او را ندیدند تا ممانعت کنند. ژرژ همچنان آمد تا به اتاق نانا رسید، در آن موقع صدای برادر خود را از اتاق نانا شنید ، خوب گوش کرد و تمام صحبت فیلیپ را بشنید . وقتی فیلیپ پیشهاد زناشویی را بنانا کرد دنیا در نظر ژرژ تیره و تار شده حس کرد که پنجه بولادینی بر قلبش فشار می آورد . ژرژ با پای لرزان و چشمانی گریان بخانه برگشت و خویشتن را روی تخت خواب افکند و مانند کودکان بنای گریستن را گذاشت .

بامداد روز دیگر ژرژ تصمیم گرفت که خود کشی کند ولی بخاطرش رسید که پیش از انتحار برای آخرین بار نظری بر نانا بیفکند از اینرو لباس پوشیده در خیابان ها و پلان و سرگردان شد تا ساعت ۳ که موعد پذیرائی نانا از مهمانان خود بود فرا رسید . نزدیک ظهر خبری به مادام هیچون دادند که چون صاعقه بر سر او فرود آمد . موضوع خبر مبنی بر این بود که پسرش فیلیپ صندوقدار لشکر به تهمت اینکه پوایهای لشکر را دزدیده است او را به زندان افکنده اند . مادر دانست که پسر بزرگش نیز در چنگال این زن هرجائی مخوف گرفتار شده و این دزدی را بخاطر وی مرتکب گردیده است . خوب او اکنون چه می تواند بکند . . باید از پسر کوچکش مساعدت بطلبد . مادر بسوی اتاق ژرژ شتافت ولی او را در اتاق نیافت یکی از نوکران گفت که ژرژ رود از خانه بیرون رفت . مادام هیچون یقین پیدا کرد که ژرژ هم بدون شك بنزد آن زن دوزخی رفته است . ناگزیر لباس خود را پوشیده بخانه نانا رفت .

«۲۴»

در آن روز بنظر نانا چنین رسید که تمام مردم برای اینکه اسباب زحمت او را فراهم آورند بر علیه اودسیسه کرده اند مزاحمت از صبح شروع

-۱۱۲-

شد ، نانوا که فقط مبلغ جزئی یعنی یکصد و سی فرانک طلبکار بود آمده
والمشنگه ای راه انداخته و مطالبه پول نمود ، نانا باو گفت برو دو ساعت
سه بعد از ظهر بیاید !..

نانا چیزی نخورد ، و همه اش در این فکر بود که چگونه پول نانوا را
پردازد ولی یکمرتبه بیاد آورد که فیلیپ قول داده است دو بست فرانک
برای او بیاورد ، از این رو قدری آرام شد . وقت گذشت و فیلیپ نیامد ، نانا
نگران شد در اندک فاصله لا بوردیت داخل شد نانا نفس راحتی کشید و به
لا بوردیت گفت : « آیا ۲۰۰ فرانک پول همراه داری که بمن قرض بدهی ؟ »
لا بوردیت که هرگز بزنان پول قرض نمیداد فوری گفت : « عزیزم
هیچ نا خود پول ندارم ... آیا میخواهی بروم این مبلغ را از کنت برایت
بگیرم ؟ »

نانا گفت : « خیر ، احتیاجی باین امر نیست . »

کنت موافقت دودوز پیش پنج هزار فرانک بنانا داده بود . همین که
لا بوردیت رفت ، نانوا آمد ، نانا تهدید و غرغر نانوا را شنید . و همچنین
صدای خنده خدمتکاران بگوشش خورد ، رنگ از چهره اش برید و چنین
بنظرش رسید که همه او را ترك کرده و فریب داده اند !. نانا باین فکر افتاد
که از (لویز) پول قرض کند ، لویز مبلغی پول از او طلب داشت ،
ولی از این فکر منصرف شد ، زیرا میترسید که لویز بگوید پول ندارد
و بعیثیت و وقار او اطمینانی وارد آید . بخود اعتماد نموده فوری تصمیم گرفت
نزد مادام ترا کو برود . با سرعت لباس پوشید ولی هنوز اطاق خود را ترك
نکرده بود که ژرژ را در وسط سالون پذیرائی دید . نانا متوجه پریدگی
رنگ و برق چشمان ژرژ نشده نفس راحتی کشید و پرسید : « آیا برادرت
تورا با بنجا فرستاد ؟ »

ژرژ گفت : « خیر .. » نانا گفت : « آیا پول همراه خود داری ؟ »
ژرژ گفت : « خیر .. » نانا گفت : « من بیجهت این سؤال را از تو کردم . تو
کسی هستی که حتی کراپه اتو بوس را هم در جیب نداری .. یا مادرت بتو
اجازه نمیدهد . »

نانا دیگر صحبت خود را بیابان نرسانیده خواست از اتاق خارج شود
ولی ژرژ دست او را گرفت و خواست با او صحبت کند نانا باخشم تمام گفت :

وقت صحبت ندارد و میخواهد برود، ژرژ فریاد برآورد: «گوش بده.. من میدانم که تو خیال داری با برادرم ازدواج کنی!». «نانا تعجب کرده بر روی نیمکتی افتاد و بنای خندیدن را گذاشت. ژرژ گفت: «آری من آمده‌ام بتو بگویم که باوی ازدواج نکنی... من شایسته ترازاو هستم که شوهرت باشم.»

نانا گفت: «چه گفتی؟! آیا تو هم مایلی با من ازدواج کنی؟! معلوم میشود که این يك مرض ارثی در خانواده شماست.. ای طفل مگر دیوانه هستی.. من خیال ندارم باهیچکدام از شما ازدواج کنم.» ژرژ گفت: «آیا سوگند یاد میکنی که برادرم معشوق تو نیست؟!» نانا گفت: «تورا چه باین حرفها! آیا تو بمن خرجی میدهی که از من بازخواست میکنی؟! آری برادرت معشوق من میباشد.» ژرژ بازوی نانا را بخشونت حرکت داد و فریاد برآورد: «ساکت باش... چنین چیزی را بار دیگر نگوئی!» نانا بازوی خود را از چنگ او رها ساخت و فریاد برآورد: «عجب جوان بی ادب و خشنی هستی... من بتو رحم میکردم که بتو اجازه میدادم باینجا بیایی... زود باش بیرون برو... تو مثل برادرت هستی، برادرت دیروز قول داد که دوست فرانك برایم بیاورد ولی تاکنون دیگر او را ندیدم... من اکنون بیرون میروم تا این پول را از اولین مردی که در سراخودم میبینم بگیرم.» ژرژ مانع شده فریاد برآورد: «خیر... خیر... چنین کاری را نکنی!». نانا گفت: «بسیار خوب آیا این مبلغ پول را باخود داری!»، ژرژ پولی همراه نداشت و شرمنده گردید. نانا دلش بحال وی سوخت و به آرامی گفت: «عزیزم باید بروم.. عاقل باش.. من تو را دوست میدارم و بتو رحم میکنم... اکنون احتیاج مبرمی بیول دارم.. غصه مخور و محزون مباش... برادرت آنچه شنیدی مگو.. من وقتی خشمناک می شوم چیزی نمی فهمم.» آنگاه نانا ژرژ را بسوی خویش کشید و پیشانیش را بوسید و گفت: «عزیزم خدا نگهدار.. خدا نگهدار.. باید همه چیز بین من و تو بی پایان برسد.» پس از آن نانا او را در وسط اطلاق ترك گفت و درحالتیکه کلمات وداع در گوش ژرژ چون طنین زنگهای مرك صدا میکرد حس کرد که زمین زیر پایش میچرخد.

ژرژ دوباره يك چیز فکر میکرد و آن این بود که برادرش فیلیپ

معشوق نانا شده است .

درها باز بود، خدمتگاران درآمد و رفت بودند و با تعجب تمام میپرسیدند که چرا خانمشان سوار کالسکه نشده است! ژولیان بانانوا شوخی کرد و رفتار او را ستود و متلک‌هایی بین آنها رد و بدل شد، لویز داخل خوابگاه شده و ژرژ را در آنجا دید. از وی پرسید که آیا منتظر خانمش خواهد شد. وی پاسخ داد که انتظار او را میکشد، زیرا مطلب مهمی را را فراموش کرده است که باو بگوید .

وقتی لویز خارج شد ژرژ نگاهی بی‌رامون خویش افکند يك قیچی تیزی که نانا آنرا برای بعضی کارهای خود بکار میبرد برداشته فوری در جیب پنهان کرد و یکی دو ساعتی منتظر شد و در جیبش با قیچی بازی میکرد. لویز جلوی یکی از پنجره‌ها بخوابان نگاه میکرد و منتظر خانمش بود تا خانمش را دید که دارد می‌آید. درها بسته و باز شده نانا داخل گردید و بول نانوا را داده باتاق خواب خود رفت. نانا آهسته راه میرفت و موهای پریشان خود را از روی پیشانی و چهره خویش پس میزد. او دید که ژرژ دم در خوابگاهش ایستاده است .

نانا فریاد برآورد: «آه باز هم تو در اینجا ایستاده‌ای؟! آیا میخواهی بخشونت تو را از خانه بیرون نمایم .» آنگاه ژرژ را پس زده داخل اتاق شد، ژرژ هم دنبال او داخل شده با صدای آرامی گفت: «نانا ... آبا نمیخواهی بامن ازدواج کنی؟!» نانا او را بسوی در رانده خواست او را از اتاق بیرون کند ولی ژرژ با يك دست دیگر قیچی تیز را بیرون آورد و بایک ضربت محکم آنرا در سینه فروبرد. نانا فریاد برآورد: «آه این قیچی من است... آه پروردگارا ... پروردگارا!». نانا بی‌اندازه متوحش شد و رنگ از چهره‌اش پرید جوان بزانو درآمد برای بار دوم ضربت محکمی با قیچی بر سینه خود فرود آورد و جسدش در کرباس در افتاد. در این موقع نانا عقل از سرش پرید و فریادی از وحشت برکشید، جرأت نکرد که از روی جسد بگذرد و کمک و مساعدت بطلبد از اینرو فریاد برآورد: «لویز ... زود بیا ... او خود را میکشد ... او خود را در خانه من میکشد. آه پروردگارا .. آیا کسی چنین چیزی را شنیده است؟!»

آنگاه خیره بچهره بی‌فروغ ژرژ نگریست و دید که چشمانش بسته

شده و رنگش پریده است ولی اثری از خون نیست. کمی جرأت پیدا کرد
خواست از روی جسد بجهد و از اتاق خارج شود که در این لحظه زن
سناخورده ای را دید که آهسته بسوی خوابگاه او پیش میآید، نانا از
وحشت آنخانم دریافت که او مادام هیچون میباشد. نانا نفهمید که بچه علت
مادام هیچون در آن لحظه بآنجا آمده است، چون خیال کرد شبهی را میبیند
قلبش فروریخت و بر زمین افتاد و فریاد میزد: « من تقصیر ندارم . . .
من بیگناهم . . . برای شما سوگند میخورم که تقصیر ندارم . . . او
میخواست با من ازدواج کند، من قبول نکردم، از اینرو او خود را
کشت!»

مادام هیچون با رنگ پریده نزدیک شد، لباس سیاه او را پریده
رنگتر و باوقارتر کرده بود. او وقتی بخانه نانا آمد ژرژ را فراموش
کرد و همه اش در این فکر بود که از نانا برای رهائی فیلیپ کمک بطلبد
آری نانا می توانست حقایقی را بقضات بگوید که تخفیفی در باره مجازات
او بدهند.

ولی همینکه پیلکان رسید، صدای فریاد نانا را شنید، از اینرو
فوری بالا رفت و دید ژرژ در درگاه اتاق افتاده است! نانا مثل اینکه
دیوانه شده بود آهسته این جمله را تکرار کرد: « او میخواست با من
ازدواج کند، من قبول نکردم و او خود را کشت!» مادام هیچون
نالۀ داغش از جگر برکشید. . . او دو پسر داشت که یکی شرافت
خود را از دست داد و دیگری هم خود را کشت. . . او بر روی جسد ژرژ
خم شد و گوش خود را روی قلب ژرژ گذاشت بدون آنکه چشم از چهره
او بردارد. نانا از وقار و سکوت اینخانم نگران شد دو باره چنین گفت:
« من او را نکشتم . . . او خود را کشت . . . نگاه کن . . . من بیرون
بودم و همین اکنون برگشتم!» مادام هیچون سر بلند کرد نگاهی
بر نانا افکند و چشمانش برق زد، نانا گفت: « خانم من سوگند یاد
میکنم که او را نکشتم . . . اگر برادرش اکنون بیاید حقیقت بر شما
مکشوف میشود.» مادام با صدای آرامی گفت: « برادرش پسر نوشت
تو گرفتار شده است.» نانا وحشت کرده ولی بیاندیشید که اوچه کنایه
کرده است اگر فیلیپ دزدی نموده یا دو برادر دیوانه تشریف داشته اند.

خدمتکاران سر رسیدند، نانا دستورهایی داد . مادام هیچون اصرار کرد که پسر خود را با کالسکه خویش ببرد و احضه‌ای او را در آنخانه نگذارد. خدمتکاران جسد را حمل کردند و مادر هم بدنبال آنها افتاد در حالیکه تلو تلو میخورد و بدیوار تکیه میداد که بر زمین نیفتد. وقتی مادر به بلکان رسید سر برگردانید و بنانا با صدای بلندی گفت : « خانه‌ات خراب که تو خانه ما را خراب کردی ! » نانا در جای خود خشکش زده بود و حتی فراموش کرد که کلاه خود را از سر بردارد . یکساعت بعد موفات بدیدن نانا آمد . . . نانا تمام قضایا را برای او تعریف کرد و فیچی خون آلود را بدست گرفته تمام حرکات جوان را در حالیکه ضربت برسینه خود وارد آورد تقلید کرد . آنگاه پرسید : « خوب عزیزم بگو ببینم که آیا تقصیر از من بوده است ؟ ! منکه از فیلیپ نخواستم که دزدی بکنند و همچنین از برادرش ژرژ نخواستم که خود کشی کند ! . . من بدبخت‌ترین مخلوقهای خدا بیباشم . . . مردم داخل خانه من میشوند و مرا نگران میسازند و انواع دیوانگی‌ها میکنند ، پس چرا تنهامن مورد سرزنش و بازخواست قرار میگیرم ! . . »

نانا نگاهی بلویز که در گاه را برای برطرف کردن لکه‌های خون میشت نمود و بگریه افتاد ! . موفات در حالیکه ابرو درهم کشیده بود و گوش میداد از این مصیبت که بر مادام هیچون بیچاره وارد شده بود متأثر گردید

کنت میدانست که مادام چه قلب خوب و پاکی دارد و فکر میکرد چگونه در تصور وسیع خود تنها و محزون بسر خواهد برد و از فقدان دوبرسر خود اشک خواهد ریخت . غم و اندوه بر نانا چیره شد اشک ریزان از جا برخاست و گفت : « جوان نیک و ظریفی بود . . . من او را چون پسر خود دوست میداشتم » در این موقع بغض راه گلوی او را گرفته و نتوانست بسخنان خود ادامه دهد . موفات او را دلداری داد و نوازش نمود ولی آن دلداری و نوازش اشکهای او را خشک نکرد و از موفات خواست که فوری بخانه مادام هیچون برود و از حال ژرژ بپرسد . موفات کلاه خود را برداشته و رفت ، یکساعت بعد مراجعت کرد و گفت : « ژرژ زنده است . . . و امیدی بتجات او می‌رود . . » نانا همینکه اینخبر را شنید

چهره‌اش باز شد و از خوشحالی بنای رقصیدن را گذاشت. لویز گفت :
« خانم نگاه کنید . . . من قطعه‌های خون را چندین بار شستم ولی چکنم
پاك نمیشود ! »

نانا گفت : « باشد برور از بین خواهد رفت . » اما کنت وقتیکه
برای برسیدن حال ژرژ از نزد نانا رفت سوگند یاد کرد که دیگر بخانه
نانا برنگردد . او این واقعه را بمنزله يك ندای آسمانی دانست و تصمیم
گرفت از حادثه‌ای که برای خانواده هیچون پیش آمده بود پند و عبرت گیرد
ولی با وجود این ، عبرت نگرفت . وقتی خانه مادام هیچون را ترك
میگفت حس میکرد که از حریف سرسختی که مدتها با او رقابت میکرد
رهائی یافته است ، عشق او بر همه چیز غلبه کرده بود ، مثل تمام
عشقهاییکه خیلی دیر در قلوب مردانیکه از جوانی بهره‌ای نبرده‌اند جای
میگیرد .

روزی فوکارمون در موعد غیرعادی از خانه نانا بیرون آمد ، موفات
او را دید و خشمناك شد ، خشم و غضب خود را بر نانا آشکار ساخت ،
نانا هم بنوبه خویش غضبناك شد و گفت از حسادت و بدگمانی او بتك
آمده است ، نانا قبلا از خیانت خود بموفات معذرت میخواست ولی این
مراتبه خشونت بخرج داد و با صراحت لهجه گفت : « فوکارمون دوست
من است و هر وقت بخواید اینجا می‌آید ، اگر تو با این وضع از من
خوشت نمی‌آید مرا ترك بگو ، من آزادی خود را خواهانم . » آنگاه
گفت : « خوب اکنون چه میگوئی ؟ آیا میروی یا در اینجا باقی میمانی ؟ »
گرچه نانا بی‌درپی کنت را اهانت میکرد ، ولی کنت حاضر بود به راهانتي
تن در دهد ولی نانا را از دست ندهد ، زیرا زندگانی خانوادگی او
کمتر از دوزخی نبود . همینکه فوشیری سابقینی را ترك گفت و به آغوش
روزینون بازگشت کنتس نقاب از چهره برداشت و با دوستان و آشنایان
خود مشغول عیش و نوش گردید . روزی موفات بنانا قول داد که ۱۰
هزار فرانك برای او ببرد و اتفاقاً در روز مقرر دست‌خالی بنزد نانا رفت
نانا خشمناك شده فریاد برآورد : « خوب من چه بکنم . . . طلبکاران
دور مرا گرفته‌اند و خیال دارند اثاثیه مرا بفروشند و دستم را گرفته
بخایان بیفکنند . . . چون تو مرد زشت و سالخورده ای باید در برابر

مهر بانیهای من و آن تمتع و لذتیکه از زن جوان و زیبائی مانند من میبری همه جور پول خرج کنی، اگر امشب مبلغ مهور را نیاوری تو را نخواهم پذیرفت! . . .» ولی کنت شب ۱۰ هزار فرانک را آورد و مورد نوازش نانا قرار گرفت. نانا سعی داشت که حداعلائی استفاده را از آزادی خود بنماید، و موفات در خانه نانا چهره هائیکه ندیده بود مشاهده میکرد، ولی جرأت سؤال یا بازخواستی را نداشت.

مراوده مردان بخانه نانا زیاد شد، نانا پولهای آنها را یکی پس از دیگری از جیبشان بیرون میکشید. دو هفته بعد فوکارمون آنچه را که در عرض ۳۰ سال بزحمت اندوخته بود از دست داد و وقتی نانا او را برای همیشه از خانه خود راند دیناری در جیب نداشت. هکتوردولافلوآز مایل شد که افلاس او بدست نانای عزیز باشد و تمام امیدش این بود که دو ماهی ازدوستی و معاشرت با نانا برخوردار گردد، ولی با داشتن آنهمه مزارع نتوانست درزیر فشار طمع و حرص پولخوری نانا بیش از ۶ هفته ایستادگی نماید و فوشیری روزنامه مخصوصی را دائر کرد ولی اوهم طعمه (مکس بال طلائی) گردید. . .

نانا مطبعمه و اوراق را بلعبده یکماه بعد فوشیری از انظار پنهان گردید و گفته شد که او بدهات رفته تا با یکی از خویشان خود ازدواج کند. نانا از این امر باخبر شده و شانه خود را حرکت داده به کنت موفات گفت: « عزیزم تو خیلی خوشبختی، زیرا حریفان تو یکی پس از دیگری از میدان فرار میکنند. » رنک از چهره کنت پرید و چیزی نگفت در نیمه ماه دسامبر، زرگرو لجا فدوز رختخوابی را که تارهای طلا و نقره داشت تمام کرده برای نانا فرستادند. اما کنت موفات به « نورماندی» مسافرت کرده بود تا قسمتی از املاک خود را بفروشد و ۴۰۰۰ هزار فرانک تهیه نموده برای نانا بیاورد. قرارشان این بود که کنت دو روز بعد مراجعت کند ولی شانس نانا یاری کرده معامله زود انجام گرفت و کنت پیش از موعد مقرر پاریس برگشته یکسر بخانه نانا رفت. لویز در را باز کرده همینکه کنت را دید بلرزید و خواست او را بسالون پذیرائی ببرد ولی کنت قبول نکرد و مایل بود بکراست بخوابگاه نانا برود، لویز تصمیم گرفت کمی او را معطل کند از این لحاظ بکنت گفت که چگونه بکنفر

فینون نامی دو مرتبه سراغ شمارا گرفته و کار لازمی با شما دارد ! . ولی کنت از رفتار لویز مظنون شده دانست که عمداً او را معطل میکند ، از اینرو لویز را بخشونت پس زده و بخوابگاه نانا شتافت در آنرا باز کرده داخل شد . ولی فوری بپهرا برگشته فریادی شبیه نعره حیوان نیرخورده ای از دهانش خارج گردید .

کنت نانا و مارکی دوشوار را در آن رختخوابی که تارهایی از طلا و نقره داشت در آغوش یکدیگر دید . . . آری آنان را در همان رختخوابی دید که وی مزرعه خود را برای آن بفروخت تا بهای آنرا بپردازد . مارکی با خجلت و خواری سر بر گردانید ولی نانا در حالیکه بخشونت در را میبست فریاد کشید : « گناه از خود تست که بیش از موعد مقرر مراجعت کردی ! . » موفات چون مدهوشی بر زمین افتاد و فریاد میزد : « آه پروردگارا . . . پروردگارا . . . این دیگر خیلی گران است . . . خداوندا مرا هلاک کن . . . من نمیخواهم بینم . . . بشنوم ، یا حس کنم در این لحظه کنت حس کرد دستی بآرامی بروی شانهاش گذاشته میشود سر بر گردانده فینون را دید . کنت در حالیکه خود را در بین بازوان او میافکند گفت : « مرا در باب . . . مرا از اینجا دور ساز . » فینون او را بسینه چسبانید و گفت : « ایدوست آرام باش و خود را میازار . » آقای فینون برای سومین بار آمده بود تا بکنت بگوید که زوجه اش ساینی خانه او را ترک گفته و با یکی از عشاقش فرار کرده است .

« ۲۵ »

این ملاقات ناگهانی بین کنت موفات و مارکی دوشوار اسباب تفریح و سرگرمی نانا شده بود ، ولی چیزی نگذشت که بشیمان شده فهمید که برای همیشه کنت را ازدست داده است ولی کوتی تقدیر نخواست که آن حادثه ، آخرین حادثه شومی در آن روز باشد زیرا شب لا بوردیت بنزد نانا آمد و گفت که اناثیه شیک و گرانبهایی به مزایده علنی فروخته میشود و در ضمن صحبت متذکر گردید که ژرژ در گذشت ! . نانا با بی صبری و کم حوصلگی گوش میداد ، ولی همینکه اینخبر را بشنید فریادی از روی وحشت برکشید و از جا پرید و فریاد برآورد : « چه گفتی ؟ ژرژ

مرد ؟

سپس بدون اختیار به آثار خونیکه در درگاه باقی مانده بود نگرست و بنای گریستن را گذاشت . نانا در حالیکه قطرات اشک از چشمانش سرازیر بود گفت : « آه ژرژمرد . . . ژرژمرد ! » لاوردیت نانا را نوازش کرده دلداری داد ولی وی همچنان میگریست بالاخره خود گریه کمی او را آرام کرد و گفت : « راستی من بد بختم . . . حتماً مردم مراسمگدل و خونخوار نامیده و خواهند گفت که من مرگ و ویرانی را برای هر کس که با او رابطه پیدا میکنم می آورم ، ولی آیا من گناهکارم آنها بمیل و اراده خود بسوی من می آیند و مرا هم ناراحت و معذب میکنند من اگر مایل بودم ازدواج کنم از خیلی پیش کنتس یا دوشس شده بودم ولی من هرگز تن بزناشویی نمیدادم زیرا مایل نبودم شوهرم برای اطفای غریزه طمع و آزمون ، بدرومادر خود را بکشد . آه . . . این اجتماع نسبت بزنی خیلی بیرحم و سنگدل میباشد . مردم زن را ملامت میکنند در حالیکه مردان باید سرزنش و ملامت بشتوند . اگر مردان نبودند من اکنون در یکی از دیرها زندگی میکردم ، زیرا من زن با ایمان و دینداری هستم و از خدا و روز قیامت میترسم ! »



روزی نانا ناپدید شد و پیش از غیبت خود قصر و اناثیه آنرا فروخت و در تماشاخانه گایتیه ظاهر گردید و شهرت بسزائی بدست آورد . درحینیکه مردم از زبردستی و توانائی او صحبت میکردند ناگهان ناپدید شد و چون خبری از او نشد مردم هم کم کم او را فراموش کردند . اما دوستانش گاهگاهی از او یاد میکردند و صحبتهایی در باره او میکردند ، بعضیها میگفتند که او به ترکیه رفته ؛ با یکی از تروتمندان آنجا ازدواج کرده است ، یکی میگفت نانا عاشق یک کافر سیاه پوست شده و آن مرد سیاه اموالش را از چنگش در ر بوده و او را رها ساخته است و وی اکنون در خیابان های اسلامبول بگدائی مشغول است ؛ . . . یکی از روزها دوستان نانا خیلی متعجب شدند وقتی شنیدند که نانا را در روسیه دیده اند ، باز شنیده شد که او معشوقه یکی از شاهزادگان شده است و اکنون ثروت هگفتی از جواهرات و طلا آلات دارد ؛ . شبی کارواین همینکه میخواست داخل یکی از مغازه ها بشود صدائی شنید که او را میخواند ، سر بر گردانده

لوسی ستیوارت را دید که سوار کالسکه اش می باشد ، لوسی با اشتیاق تمام پرسید : « آیا غذا خورده ای ؟ آبا تو وعده ملاقاتی با کسی نگذاشته ای عزیزم یا من بیا . . . آیا میدانی که نانا برگشته است ؟ ! » کارولین خود را بدرون کالسکه افکند بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد ، لوسی گفت : « شاید اکنون که ما از نانا صحبت میکنیم مرده باشد . » کارولین گفت : « مرده باشد ؟ ! چه میگوئی ؟ ! مقصودت چیست ؟ ! او اکنون در کجاست ؟ ! »

لوسی گفت : « او در يك مهمانخانه بزرگ می باشد و مبتلا به آبله گردیده است . »

کارولین گفت : « آه پروردگارا ! چه میگوئی ؟ ! » لوسی گفت : « او از روسیه برگشت ولی نمیدانم چرا مراجعت کرده است ، شاید با معشوقش شاهزاده بهم زده باشد . . . در هر حال وقتی پاریس آمد چمدانهای خود را در ایستگاه گذاشته بنزد عمه خود رفت ، در آنجا دید که طفلش آبله گرفته است ، روز بعد بچه اش در بازوان او جان سپرد . نانا با عمه خود دعوا کرد و معلوم شد که عمه او نتوانسته بود بعلت بی بولی درست از بچه نانا مواظبت کند و بطیب نشان دهد و معالجه نماید ، آری نانا مدتی بود که پول برای او نفرستاده بود . پس از آن نانا بیکی از مهمانخانه ها برای سکونت میرود . . . در آنجا مینون را ملاقات میکند در همان لحظه نانا حس مینماید که دنیا در نظرش تیره و تار میشود پس از آن بیهوش میگردد . . . و مینون نانا را به اتاق خودش میبرد . تمام اینها تمجیبی ندارد ولی شگفتی در اینجا است که روز مینون همینکه از شوهر خود با خبر میشود که نانا مریض شده است فوری به مهمانخانه میشتابد و پرستاری نانا را بعهده میگیرد . . . تو خوب میدانی که این دوزن چقدر با هم دشمن بودند و کینه یکدیگر را در دل داشتند . . . در هر حال روز همچنان از حریف خود مواظبت میکرد تا اینکه مبیند مرضش شدت نموده است ، او را به مهمانخانه بزرگ و معتبری میبرد تا در جای شایسته ای دیده از جهان ببندد . . . و مردم نگویند آن زنیکه پاریس را بحرکت در آورد در مهمانخانه کوچکی جان سپرد ! . » لوسی لحظه ای ساکت ماند . سپس در تعقیب کلام خود گفت : « من وقتی تمام این چیزها را از لایبور دیت

شنیدم تصمیم گرفتیم بدیدن نانا بروم . « کارولین گفت : « باید برویم .
باید برویم اورا ببینیم . »

وقتی کالسکه بدرمهمانخانه رسید و نگاه آن دوزن برمینون که دم در
ایستاده بود افتاد ، بسوی او دویدند و پرسش های زیادی از او کردند
ولی مینون شانہ خود را بالا انداخته و گفت : « من چیزی نمیدانم . .
امروز سه روز است که از نانا پرستاری میکنند ولی من حاضر نشدم جان
خود را به خطر بیندازم و بکنار نانا بروم زیرا بمرض واگیری دچار است
ولی روز دیوانه است که مرتب در کنار نانا میباشد . . آیا دیوانگی
از این بالاتر هست ؟ ! اگر روز از مرض آبله نانا بگیرد و زیبایی چهره
خود را از دست بدهد بر ما چه خواهد گذشت ؟ ! »

در این لحظه فوتتان از نزدیکی آنها گذشت ، مینون اورا خواند
و وقتی فوتتان از مرض نانا با خبر شد گفت : « بیچاره نانا . . باید
بدیدن او بروم . او بچه مرضی مبتلا شده است ؟ » مینون گفت : « آبله »
فوتتان میخواست داخل مهمانخانه بشود چون شنید مینون میگوید : « آبله »
برگشته و از داخل شدن به مهمانخانه منصرف گردید . . لوسی گفت :
« این مردی که در جلوی مهمانخانه قدم میزند و لحظه ای چشم از پنجره
برنمیدارد کیست ؟ ! و اشاره به مرد شیکی که نیمی از چهره خود را در
زیر دستمال پوشانیده بود نمود . « مینون آهسته گفت : « کنت موفا
است . . از صبح که لا بوردیت اورا از مرض نانا آگاه ساخت وی تا کنون
در جلوی مهمانخانه قدم میزند و هر نیم ساعت از حال مریض میپرسد . »
در این لحظه گروه زیادی از مردم در خیابان ظاهر شدند در حالیکه فریاد
میزدند : « بسوی بران . . بسوی بران ! . . »

مجلس شورای ملی در آن روز تصمیم گرفته بود که اعلان جنگ با آلمان
داده شود . وقتی خیابان از نمایش دهندگان خالی شد موفا بسوی
مهمانخانه رفت و بدربان نزدیک شد ، دربان بدون آنکه منتظر سؤال
موفا شود ، گفت : « آقا او مرد . . او همین اکنون دیده از جهان
فرو بست ! » مینون و دوزن ، جواب دربان را شنیدند و دقت کردند . .
« مرد . . نانا مرد . . کی اینرا باور میکنند ؟ » موفا تکیه بدرمهمانخانه
داد . . چهره خود را در زیر دستمال پنهان کرده و مدت درازی در اینحال

باقی ماند . . . آنگاه آهی کشیده با گامهای آهسته و لرزانی برآه افتاد در حالیکه سر بزر داشت و پشتش مانند شخصیکه بار خیلی سنگینی را حمل میکند خم گردیده بود . کارولین دو قطره اشکی را که بی اختیار از چشمانش بیرون جسته بود پاک کرد ، لوسی سر خود را با غم و اندوه تمام حرکت داد .

آن دو زن خواستند داخل مهمانخانه بشوند ، مینون لوسی را مخاطب قرار داده گفت : « به روز بگو که من از صبح تا کنون منتظر او میباشم ، اگر همین اکنون نیاید من بالا آمده او را خواهم گشت . » روز در اتاق را باز کرده و لوسی و کارولین داخل شدند و چشم آنها بجایا و کلاریس و کانتا که بر روی نیمکت بزرگی در نزدیکی در نشسته بودند افتاد ، لوسی گفت : « یقیناً بدشانس هستم . . . من مایل بودم که پیش از مرگ با او رداغ گویم . » اونگاهی بداخل اتاق افکند ولی در تاریکی جسدیکه بر روی تختخواب افتاده بود جز چهره اش ندید . لوسی گفت : « من از وقتیکه نانا برای آخرین مرتبه روی سن ظاهر شد او را ندیدم . »

روز با غم و اندوه تمام گفت : « آه . . . او تغییر کرده بود . . . او خیلی تغییر کرده بود »

لحظه ای سکوت بین آنها حکمفرما گردید ، سرانجام روز شروع بصحبت کرده از علائم و آثار مرض نانا توضیحاتی داد . . . آنگاه صحبت از ثروتش بمیان آمد و گفته شد بچه کسی ثروت نانا خواهد رسید . در این موقع فریاد مردم از خیابان شنیده شد که فریاد میزدند : « بسوی برلن . . . بسوی برلن . . . » کلاریس ازجا برخاست و گفت : « بیایید برویم . ما که نمی توانیم او را دوباره زنده کنیم . آنگاه ازجا برخاستند و نگاه واپسین را به تختخوابیکه جسد نانا روی آن بود افکندند ولی در تاریکی چیزی ندیدند . لوسی رو به روز کرده و گفت : « روز زود باش با ما بیا شوهرت دم در مهمانخانه ایستاده و نزدیک است از شدت خشم دیوانه شود » روز گفت : « آه راست گفتمی راست گفتمی نانا دیگر احتیاجی بمن ندارد ، من دنبال شما می آیم »

زنان از اتاق مرده بیرون رفتند . روز دنبال پالتو و کلاه خود گشت

ودست خود را در ظرف آبی شست ، آنگاه نگاهی پیرامون خویش افکند
تا یقین حاصل کند که همه چیز مرتب است . وقتی خواست برود فکری
بخطارش خطور کرده گفت :

« خیر او را رها نمیکنم . . آری او را در تاریکی تنها نمیگذارم ! »
آنگاه پرده ها را افکند و شمعها را برافروخت ، روشنائی شمعها بر چهره
مرده تابید ، روز نگاهی بروی افکنده زیراب گفت :

« آه پروردگارا . . چقدر . . چقدر او تغییر کرده است ! » آنگاه
بیرون رفت و در حالیکه قطره اشکی که از چشمش فروریخته بود پاك
میکرد در را بست .

نانا تنها ماند . روشنائی شمعها بر چهره او تابیده بود ، او چون
يك قطعه گوشت مانده و فاسد شده بنظر میرسید ؛ بقدری در چهره اش
اثر فرو رفتگی پیدا شده بود که شناخته نمیشد ؛ آبله چشم چپ او را
کور کرده و از بین برده بود ، گوشتهای چهره اش بشکل داغراش و
رفت آوری آویزان شده و بر لباش تبسم مخوف و دردناکی نقش بسته
بود ؛ از آثار زیبایی و دلربائی جز گیسویش که چون تارهای طلا برق
میزد اثری وجود نداشت و مثل این بود که آن میکربهای گناه و هرزگی
که نانای زیبا و دلربا آنها را از کنار خیابانها با خود برداشته بود و
هر کس را که با او آشنا میشد آلوده میکرد ، سرانجام انتقام مردم را از
او گرفته و آن آثار مخوف و وحشتناک را بر چهره او باقی گذاشته بود . .

پایان

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید درخواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com